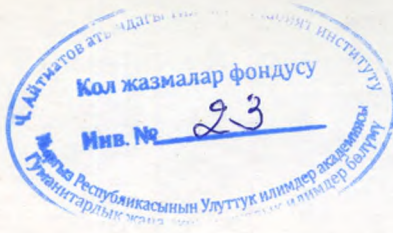


54

77



"Ходжа-Хафиз"

Сборник стихов Хафиза.

Литография. 120 стр.

Ташкент, 1332/1913-14 г.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ يَا حَسْبُكَ اللَّهُ يَا حَسْبُكَ اللَّهُ يَا حَسْبُكَ اللَّهُ

انسان بحسن ان
صدق مؤلف



کالک فلیس لچین
صدق مؤلف

ت. تاشکنت. به استقام محمد صالح محمد مؤلف
А. Г. У. Арифаганов

این کتاب سی و یکا طالب طوسی نگاشته

بها و مصلحی در دو زبان و تالیف مؤلف توفیق بیگانه



بسم الله الرحمن الرحيم

الایا ایها السامع ادر کاشنا و لها
 بوی نازده کاسر صبا ناطره کشتیا
 بی سجاده نکین کن کرت پیرون
 مراد منزل جان چمن عشق چون بهرم
 شب تاریک هم موج کرد ابی چنین جلیل
 همه کام ز خود کامی بنام که آفرید

که عشق آن نمود اول و بی احواد
 ز تاب جگه کنش چه خون قباد در دلسا
 که سالک پنجه نمود ز راه رسم نهلسا
 جرس سر یاد میدارد که بر بند کلمها
 کجاد اند حال ما سبکبار اسب حلسا
 نهان کی ماند آن راز کز و مسالها

حضوری که همی خواهر زو غافل شوفا
 متی ملوک من تهوی رع الد نیا و اهلها

ساقی نبور باده بر سر روز جام ما
 مادر پیا له عکس رخ یار دید ایم

مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
 ای پنجه ز لذت شرب مدام ما

چندان بود که شمه ناز سستی قد آن
 مستی بچشم شاهد لبند تا خوش است
 ای باد اگر بکوشن احباب بگذری
 کونام ما زیاد و بعد چه میبری
 ترسم که صرفه بند روز باز حوت
 دریای خضر فلک و کشتی طلال
 هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بق

کایه بکلیوه در صنوبر خرام ما
 زانرو سپرده اند بمستی ز هم ما
 زینهار عرصه زده بر جانای پیام ما
 خود آید آنکه یاد نیاری از نام ما
 نان حلال شیخ ز آب حرم ما
 هستند غرق نعمت حاجی قوم ما
 ثبت است ابر حریف عالم دوم ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
 باشد که مرغ وصل کند قصد هم ما

ساقیا بر چنین رود درده هم را
 باده درده چند ازین باغ خسرو
 ساغرمی بر کفشم نه تا ز سر
 کرچه بدنامی است نزد عاقلان
 محرم را ز دل شیدای خود
 دود آه سینه سوزان من
 بادل آما می مرا خاطر خوش است

خاک بر سر کن عشم ایتم را
 خاک بر سر نفس منسر جام را
 بر کشم این دلوق از روق فم را
 مانعی خواا ایسم تنگ نام را
 کس نمی پسندم ز خاص عالم را
 سوخت این منسر در کان جام را
 کردم یکباره برد آرام را

من کردد یکو لبه زاندر چمن
از سر دنیا کند شتی غنم محور

هر که دید آن سر و سیم اندام را
خوش بخور هم خوش بهار ایام را

صبر کن فقط بسختی روز و شب

عاقبت روزی بیایی کام را

ای فروغ حسن باه از روی خورشان شما
غمم دیدار تو دارد لعل لب آمده
کس بدوزگست طرف نیست افت
گر چه دویم از طب قریب است دور
بخت خواب با کود ما بیدار خواهد شد مگر
با صبا همراه بفرست از رخ گلستان
عمرتان باد امدام ای قصابان زیم هم
دور دار از خاک خون من جو پاکبندی
ای شهنشاه بلند خضر خدایا ستمی

ابروی خوبی از چاه زرخندان شما
باز کردد یار بر آید پست فرمان شما
هر که بفرود شد دستور بمبت
بنده شاه شامیم شما خوان شما
ناگه ز در پرید آید وی خشان شما
بو که بویی بشنویم از خاک ستار شما
گر چه جام مانده پر می بدران شما
کاندین ره گشته بسیارند قربان شما
تا بوسم همچو گردون خاک لایه شما

میکند فطرد عاشق و آیین بکوی

روزی ما با لعل سکر افشان شما

اگر آن ترک شیرازی پست آرد لایه

بجال مهندوش بخشیم سرفقند و بخارا

به ساقی می باقی که در جنت خواهی یافت
بدم کفتی و فرسندم عفا که کفو کفتی
نصیحت گوش کن جان که از جان است
حدیث از مطرب می گوید راز در مهر خود
ز عشق تا تمام مجال میستغنی است

کنار آب رکن آباد کلکشت مصلی را
جواب تلخ می زید لب و لعل شکر خارا
جوانان سعادتمند نیند پسردانبارا
که کس نکند و نکشاید حکمت این معمارا
باب رنگ و خال خط چنه جاروی ز پیا

غزل کفتی و در سستی میان خوش و نوحان
که بر نظم تو افشانه فلک عقد نریارا

بملازم سلطان که رساند این دعا
ز رقیب دلوی سیرت بحسد اتمی پنجم
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
چه قیامت جان که شمعان نمودی
دل عالم بسوزی چه عذار بر فزیری
دل مستمند را بسنج زلف بری

که لب کبریا پنداشی ز نظر مران که
مگر آن نه با تا قیامی کند ضدا
به پیام شناسنایا بنوازد آشنایا
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنک
تو ازین چه سوداری که نمیکند مراد را
مشکن دل ضعیفم بنواز این کد را

بخدا که عیبه ده تو بجا فظ هر خیر
که دعای صبحگاهی اثری کند شکارا

دل میرود ز دم صاحبان خدارا

درد که راز پنهان خواهد شد شکارا

کشتی تنگ تنگم ای باد شتر بر خیز
 در حلقه گل بل خوش خواند دوشن بلبل
 ده روز مهر کردون افسانه افسون
 آینه سکنه رجم جرم است سبک
 که مطرب جریان این فارسی بخون
 ای صاحب کرامت شکرانه سلا
 کشتن مشوک چون شمع از غیرت بسوزم
 آسایش دو کستی تفسیر این دو حرفت
 هنگام تنگستی در عیش کوشستی
 در کوی نیکبانی ما که ز ندادند

باشد که باز بنیم آن یار شمسارا
 بات الصبوح بیو یا ایها السکا
 شکی بجای یار آن فرصت شمار مارا
 تا بر تو عرض دارم احوال ملک دارا
 در قیص حالت آرد پیران پارسارا
 روزی تفقدی کن دروش منپو آ
 دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
 باد و ستار مروت باد شمنان مدارا
 کاین کیمیای هستی قارو کند کدارا
 که ز نومی پسند تغیر کن قصارا

حافظ کجود پونشیدین خرقه می آود
 ای شیخ پاکد من معذور دار مارا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
 در خرابات معنا مانیز همه ستا تویم
 ما مریدان روی کعبه چون آرم چون
 بادل سنگینت آبا هیچ در کیر دبی

چیت یار آن طریقت بعد زین تیر ما
 کاخچین رفقه دست عهد از تقدیر ما
 روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
 آه آتش با روز ناله سبکی ما

مرغ دل اجمعیست بدام بقا بود
 عقل اگر داند که دل در بندش محسوس است
 باد برین تو آمد شد جهان برین سیاه
 روی خوبت آتی از لطف که با کشف کرد
 تیر آه باز کردون بگذر جان شیرین

زلف بکشد ای و باز از دست بخیر ما
 عاقلان دیوانه کردند از پی زنجیر ما
 نیست از سوای زلف شیرین تو غیر ما
 زان سبب لطف خوبی نیست تفسیر ما
 رحم کن بر جان خود پر پنه کن از تیر ما

بر در میخانه خواهیم گشت چون فغانم
 چون خراباتی شدن با بی طریقت ما

رونق عهد رسب است که ز تن سار
 ای صبا که چو آنان چنین بازرسی
 که چنین جلوه کند مغچه باده فرو
 بر زلف ندانم که چه سود اداری
 یار مردان خدا باش که درستی نوح
 ترسم آن قوم که بر در دکان
 هر که خوابد آفرید موشی خاک است
 نشوی واقف یک نقطه از امر خود
 برواز خانه کردون بدرونان
 مطلب

میرسد مزده کل بلبل خوش الحان را
 خدمت ما برین سر کل رحمان را
 خاک و در میخانه کنسم مژگان را
 که بهم بر زده کیسوی مشک افشان را
 هست خاکی که با بی نخد و طوفان را
 در سر کار خرابات گنند ایمان را
 کوچ حاجت که بر افلاک کشی یوان را
 که تو رگشته شوی از ره امکان را
 کاین کار در آفت کشید بهار را

ماه گمنانی من مسته مصر آن شود
ملک آزادی و کج قناعت کجاست

وقت آنست که پرودگنی زین را
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظای خور و رند کج غنچه باش و
دام نذویر کین چون در آن قرآن را

صلاح کار کجا من خراب کجا
چه نسبت برندی صلاح تقوی را
دل ز صومعه کبرفت خرقه سالوس
بشد بیاد خوشش با در روزگار وصل
بین بسبب زبندگان که چاه در راه
ز روی دوست دل دشمن چه دریا بد
چو گل منیش ما فاکستان همات

بین تفاوت به از کجاست تا کجا
سمع و عطا کجا بنغمه رباب کجا
کجاست در میان شراب تا کجا
خود آن که شمه کجا فوشت آن عتاب کجا
کجا همی روی اید ای دلین شتاب کجا
چو غم مرده کجا شمع آفت کجا
کجا رویم لغز ما زین جناب کجا

قرار و خواب حافظ طمع ملامت
قرار چیست صبوی کدام خواب کجا

شب از مطرب که دل خوش بادوی را
چنان در بنامن سوزش اثر کرد
هر نفسی بد مرا ساقی که هر شب

شنیم ناله جانسوزنی را
که بی رقت نه پدم باج شمی را
ز زلف رخ نمودی شمس ووی را

چو تو قم دید در ساغرمی هیز
حماک شد عن شر الثواب
رهانیکمرا از شر هاستی

بگفتم ساقی فخنده بی را
حسبناک شد فی الدارین خیرا
چو پیودی پیایی جام می را

چو پیو دگشت حافظ کی شمای
بیک جو مملکت کاوس کی

صبا بلطف بگو آن غزال عنای
شکر فروش که عمرش در از باد
غرور حسن اجازت مکنه دادا بکل
بحسن خلاق توان کرد صید کل
بیکر صحبت احباب است صحبت
چو با جمیبت بینی باد به پیای
ندانم از چه سبب است خزان
خرا پنقد رشوان گفت جمال تو

که سر بکوه بیابان تو داد امار
تفقدی نکنه طوطی شکوای
که پر شسی نکنه عنده کیشیدار
به بند دام نگیرند مرغ دامار
بیاد آرزو غریبان شهر و صحار
بیاد آرزو سیر لقا باده پیچار
سهی کلان حشیم ماه سیمای
که حال مهر و دانست روی بیار

در آسمان چه عجب کز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا

صوفی بیا که آینه صاف جام را
تا بگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده زرنده است پس
 عنقا شکا کس نشود دم باز چین
 من آن زمان طمع سیریم ز غایت
 ما را برستان تو بس حق خدایت
 در عیش نقد کوش که چون آنجور مانده
 در بزم عیش یک دو قح در کش و برد
 ایدل سبافت بخید کز غم

کاین حال نیست صوفی عالم مقام را
 کاینجا همیشه باد است دم را
 کاین دل نهاد کف عشقت نام را
 اینجوا جبه بازین بر جسم غلام را
 آدم بهشت روضه دار است سلام را
 یعنی طمع مدار وصال دوام را
 پیرانه سر مکن بهوس تنگ نام را

حافظ مرید جامی است لصبی با بر
 وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ما بر فتم تو دانی دل غم پرور ما
 از نتار مره چون زلف تو در بر کیم
 بدعا آید اتم بد عادت بر آ
 فلک آواره بهر سو کندم میدانه
 کز هم خلق جهان بر من تو حیف خویند
 بسرت کز همه عالم بسر م جمیع شوند
 درد مندم خبر میدید از شود درون

بخت بد تا بجایم برد آهین خور ما
 قاصد کوب بلائی برساند بر ما
 که وفا با تو فرین باد خدا یا اور ما
 رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما
 بکش از همه انصاف ستم داور ما
 نتوان بر دهوی تو برون آدر ما
 دهن خشک بشن چشم ترا

زود باشد که بیاید سلامت یامم | ای خوش آن روز که آید سلامت بر ما

هر که گوید که بجایفت خدا را حافظ
کونزادی سفری کرد برفت از بر ما

یار ما بسجده استان جدا
از وصل کل عمر شود اندر حسن جدا
هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا
شع و وس هر یکی از گلرغان جدا
تنها بکو خفته اند از جمعستان جدا
افسوس دیگر اینکه شود تن ز جان جدا

هنگام نوبها کل از بوستان جدا
بلبل بناله در چین آمد بوقت صبح
دنیاست باغ گمنام چون چون کند
بیا خفته اند درین خاک ستمین
هشدار پای بر سر آزادگان منه
افسوس کاین حیات چهار ایگان گشت

ترک هوا و مصحح حافظا کن
از بهر وصل دست شو از حاکمان جدا

سایه ابا شد حجاب از آفتاب
ما بی مهضم چو بکتاب ز نقاب
کرد در آغوشش بو نیمیم ز خوب
زیر دامن باده دارد چون سحاب
آبرو بر باد دادم از شراب

آفتاب از روی او شد در حجاب
دست ما مهر بر بندد بحسن
از خیالم باز نشناسد کسی
هر که از دید باران بینی اشک
خون دل در جام دیدم از شرک

شاهدان ستورستانی تکلیب
از برای باده سپایدن

خانقاه معهود درویشان خراب
مختب را حد و عهد و حساب

حافظا و عطا و نصیحت کو مکن

ترک ترکان خطا بنود صواب

تعالی اللہ چید دولت دارم شب
چو دیدم روزی خویش سجده کردم
نهال غیشم از وصالش برآورد
بر آن عشقم که گر خود میرود
کش نقش انال الحق بر زمین نونج
برات لیاة القدر بدستم
تو صاحب نعمتی من مستحقم

که آمد ناگهان دلدارم شب
بجای بندگی کو کس دارم شب
ز بخت خویش بر خوردارم شب
که سپوشش از طبق بردارم شب
چو منصور ارگشی بردارم شب
رسید از طالع بیدارم شب
زکوة حسن ده حق دارم شب

همی ترسم که حافظ محکم

چه شورست این که در سر دارم شب

ز وصل باغ تو یایه برضوان آید
بسکن عارض قد تو برده اندیشه
بهار شرح جمال تو داره در مهر
فصل

ز تاب بجز تو داره شراره و زنج تاب
بهشت و کوشه و طوبی لایم و حسن تاب
بهشت ذکر جمیل تو کرده در مهر تاب

لب دمان ترای با حقونک
مرابد و لبش یقین که جو عقل
بسخت این دل ما و بکام دل بسید

که هست بر جگرش و سینهای کباب
پدید میشود از آفتاب عالمت
بکام اگر برسد ز زنجی خونا

مهل که عیب هر پوده بگذرد فقط
بکوش حاصل عسر عزیزا دریا

میدمد صبح کله بسته بجا
میچکد ز آله رخ لاله
میوزد در چمن نسیم بهشت
تخت زین دست گل چمن
در چنین موسمی عجب باشد
زاهد امر بنوشش ندانند
در خیسانه بسته اند کمر
کز نشان زان بندگی جو
بر رخ ساتی پری پسر

الصباح الصبح یا اصحاب
الدام الدام یا احباب
خوش بنوشید دایمانی
راح چون لعل اشین دریا
که بوبندند میکند شتاب
فا اتقوا الله یا اولی الابواب
افتح بفتح الابواب
می نوشین کجوسانک باب
موسم کل بنوشش مایه نایاب

حافظ غنیمت مخور که نشانه

عاقبت برشد ز چهر نقاب

دیده آینه را طلعت است کردم زیر بامنت است زانکه این کوه خاص دوست هر گرا پنج روز نوبت است همه عالم کواحه عصمت است اثر رنگ بوی صحبت است فکر هر کس بقدر بخت است پرده دار حرم حرمت است	دل سر پرده محبت است من که سبر بنیادم بد کون بی خیالش مباد منظر چشم دو محبت کوه کشت نغمه است گر من آلوده دهنم چه عجب بهر کل نو که سحر من است تو و طوبی و ما و قامت ما من که بشم در آن حرم که صبا
--	--

فقر ظاهری بین که حافظ را
سینه کنجینه محبت است

بیار نفی از کیسوی محنت دوست اگر بسوی من آید پیام از بردوست ز حسرت قد با لا چون صنوبر دوست برای ده دیده بیا و غبار از دوست بعالم نفی و شیم موی از سردوست مگر خجواب به پنجم جمال منظر دوست	صبا اگر کزری اوقت بکشور دوست بجان او که بشکارت جبار فنم دل صنوبریم همچو بید لرزان است در چنانچه در آن حضرت باشد اگر چه دوست بچیزی نمیشد در ما من که او تمنای وصل او هیات
---	---

چه باشد از شود از قیوم دلش ازاد
چو هست حافظ مسکین غلام جاگردوست

<p>سر ارادت ما است حضرت دوست زبان با طه در وصف اول است نظیر دست ندیم اگر چه از مهر صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان رخ تو در نظر آمد مراد خوا هم فیت نثار رو تو هر بر کل که در چمن است</p>	<p>که هر چه بر سر ما میرسد ارادت او چه جای کلک زین با پیوه کوست نه نام آینه او مقابل رخ دوست که چون سکنج و رت های غنچه تو بدوست که باد غالیه ساکت خاک عنبر دوست چرا که حال نکود رفقا فال نکوست فدای قد تو هر سر و بین که بر حاجت</p>
---	--

نه این زمان دل فضا در آتش طلبت
که داغ دار از زل همچو لاله خود دوست

<p>آن پیک نامور که رسیده دیار دوست خوش میدهد زنگ جلال و جمال جان او شش بفرده فحلت بهمیرم سیر سپهر دور شهر چه آید دشمن بقصد حافظ اگر دم ندیده باشد</p>	<p>آورد فرزان ز خط مشکی دوست خوش میکند حکایت عز و قار دوست زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست در گردش اندر حب خست یار دوست منت خدای را که نیم نثار دوست</p>
---	--

خیال وی تو در هر طریق همزه است
 بر نسیم مدعی که ترک عشق کنند
 بحاجت خلوت سحر خاص
 اگر بزل ف تو دست دراز ما برسد
 بین که سینه بخت آن او چه میگوید
 بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است

نسیم موی تو بپونذ جان اگر است
 جمال چه تو حاجت موجه است
 فلان ز کوشش بیباکان در که ما
 کناه بخت پریشان دست کونه است
 هزار یوسف مصری فتاده در چو است
 همیشه در نظر خاطر مرفه است

اگر چه سالی فقط در می زند سبکی
 که سالهاست که مشتاق زور
 چو نمک است

شربت بی از لبش خشمیم و برت
 بسکه ما فاتحه جز میانی خوانیم
 کوئی از صحبت با بس که تنگ آمد
 سر فرمان خطم گفت مکش تا نرم
 گفت از خود برود هر که در طلب
 عشوه میدهد که از کوی اراد نرم

روی ماه بگیر او سپیدیم و برت
 و پیش سوژه اخلاص میدیم و برت
 بار بر بست و به کردش نسیمیم و برت
 ما سر خوشش خطش نکشیدیم و برت
 ما با امید وی از خوشش بریدیم و برت
 دیدی آخر که چنان عشوه فریدیم و برت

ما چو حافظ همه سبک افغان کردیم

کای در بغا بودش نسیمیم و برت

<p>باغ مرا چه حاجت سر و صنوبر است ای نازنین پس تو چه نیب گرفت چون نقش غم زد و بوی پنی شراب از دست ما پرینا سر چه پر کشیم وی وعده داد و دم در شراب است ما آبروی فقر و قناعت نمیبیریم</p>	<p>شمت ادسایه پرورما از که گشته است کت خون مهلال ترا ز شیر باد است تشنه کس کرده ایم ما در صحر است دولت دین سر و کشتایش دین است امروز ما چه کوید بازش چه در سر است با پا دشته بگوی که ز در مقدم است</p>
---	--

حافظه طرفه شاخ نباتت کلک
کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است

<p>دل و دغم شد و دل به علامت برخواست که شنیدیم که درین بزم دگر نشست در چنین باد بهار ز کنار گل سرود شمس کز آن لب خندان زبان افروزد پیش فتنه تو پا بر گرفت از خجالت مت بگذشتی از خاویزیا ملکوت</p>	<p>گفت با منشین که تو سلا برخواست که ز در آفر صحبت به امت برخواست بهواداری آن عارض ما برخواست پیش عشاق تو مشبه با همه برخواست سر و کت کس بنا زد و قامت برخواست تماشای تو واجب قیامت برخواست</p>
---	---

حافظ این خود بیند از کار جا ببری	کاتس خرمین لوس گد است بجو است
----------------------------------	-------------------------------

<p>می بخانه بچوش آید میباید خواب وقت شامی طریقی زنده ان برقا بهتر از زهد فروشی که در رود ریاست آنکه او عالم ترست بدخیال گوا و آنچه گویند روایت نکویم رواست و ر بود عیب شد مردم بعیب خداست باده از خون رزان است نه از خون</p>	<p>روزه یکسوه عید آمد دلها برست نوبت زهد فروشا گرانجا بگذشت باده نوشی که در هیچ ریایی نبود مانه مردان یانیم مرینانفاق فرض از بد بکنه ایم کس بدکنیم این عیب است که زین عیب خلل خوان بود چه بود که من تو چند قرح باد خودم</p>
--	---

حافظ از عشق خط و خال تو کرد است
همچو پرگامی نقطه دل با بر جا است

<p>سرم چون لاف او سوا گرفته است از نه آب آتشی دریا گرفته است جهان در لور لور لالا گرفته است که کار عاقلان با لا گرفته است هوای آن قد با لا گرفته است مگر بایم ره صحرا گرفته است چرا او سالی ز ما و گرفته است</p>	<p>غمش تا در دلم ما و گرفته است لب چون شمش آبیات است ز دریای چشمم کو بهر اشک شدم عاشق بیالابندش همای اتمم عمر است که ز جان نسیم صبح غنچه بوست امروز چو مادر سایه الطاف اویم</p>
--	---

حدیث فحاز و سمن بوی بوصف قد تو بالا گرفت است

<p>زگره مردم چشم نشسته در خون است بیاد لعل دل و چشم است میگوید دلم بچو که قدرت بچو و در جویست حکایت لب بشیرین کلام فریاد است ز دور باده بجان راز حشر ساقی ازان زمان که ز دستم برفت یار چگونه شاد شود اندرون نمیکنم ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو</p>	<p>بین که در طلبت حال مردمان است ز جهم غم می‌علی که بخورم خون است سخن بگو که کلامت لطیف موزون است شکنج طره لیلی مقام محبوت است که رنج خاطر از جور دور کردون است کنار دیدن با بچو و در همچون است باختیار که از اختیار پسرون است اگر طلوع کند طالع هم همایون است</p>
---	---

ز بچودی طلب یاد میکند حافظ
 چو مفلسی که طلبکار کنج قاروت

<p>منم که کوسه میخانه خانقاه من است ازان زمان که بر آن استان تمام است مگر به تیغ اجل خیمه کبریم ورنه کرم ترانه چنگ صبح منیت چه پاک</p>	<p>دعای پیر مغان درد صبحگاه من است فراز منند خورشید تکیه کاه من است رمید از درد دولت نه رسم راه من است نوای سحر آه عذر خواه من است</p>
---	---

کلا دولت خسر و بچشم من ناید
 زیاد شاه که افراشم کجاست
 مرا کدای تو بودن ز سلطنت بختر
 غرض مسجد میخانه ام حاصل تمام است

که خاک گوشه غزلت کلا جانیه
 کدای خاک درمی دوست پادشاه
 که ذل جور و جفا تو عز و جاه است
 جز این خیال ندارم خدا کو امان است

کنانه اگر چه نبود خستیا یا حافظ
 تو در طریق ادب کوش کو کو امان است

بدم زلف تو دل مبتلای خوشین است
 بجانهای بت شیرین من که همچو شمع
 کرت ز دست براید مراد خاطر یار
 مرد بخانه اربابی مروت دهر
 چو رای عشق زدی با تو کفتم ای طبل
 بسکه همین چکل نیست حسن کل میخانه

بخش نغمه که انیس سزای خوشین است
 شبان تیره مردم فدا خوشین است
 بخیر کوش که خیرت بر او خوشین است
 که کنج عاقبت در سزای خوشین است
 مکن که این کل خود رو بر او خوشین است
 که ناهامش بند فدا خوشین است

بسوخت حافظ در سطر عشق جانبا
 هنوز بر سر عهد وفای خوشین است

بکوی میگوهر سالکی که ده دست
 بر آستانه میخانه بهر که یافت هست

در در کردن اندیشه تبه دست
 ز فیض جامی اسرار عاشق دست

خوش آن نظر که لب جام رو ساقی را
 زمانه افسه رندی نذاذ خبر کبسی
 دلم ز زگر ساقی اما نخوست بجان
 بهر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خوا
 ز جور گو که طالع سحر گنجان
 و رای طاعت دیوانگان زمانه ^{مطلب}

بلا کینه ما چهارده دهنست
 که سر فرازی عالم درین کله دهنست
 چرا که شیوه آن ترک دل سیده دهنست
 رموز جمجم از نقش خاک ه دهنست
 چنان که است که خورشید دیده و دهنست
 که شیخ زده با عاقلی که دهنست

حدیث فطرساغر کشید پنهان
 چه جای محبت دشمنه پادشاه دهنست

حال دل با کفتم هوس است
 طمع خام بین که قصه فاش
 شب قدری چنین عمر میز
 ده دردانه چنین نازک
 ای صبا بشم ده دفرمای
 از برای شرف بنوک فر

خبر دل شنفتم هوس است
 ز رفیق با نهفتم هوس است
 با تو ما روز خفتنم هوس است
 در شب ما رفتنم هوس است
 که سحر که نهفتم هوس است
 خاک راه نور فتنم هوس است

بچه چشم دغمان

شعر زندانه کفتم هوس است

خم زلف تو دم کفر و دین است
 جمالت معجز است لیکن
 ز چشم سوخ تو که جان تو ان بُرد
 بر آن چشم صید آفرین با
 متوایح از کید زلفش مین

ز کارستان او یک فکری است
 حد غمزه است سحر مبین است
 که دایم با کما اندر مین است
 که در عاشق کنی سحر آفرین است
 که دل بُرد کنون در مین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
 مدش مستی و رندی ازین است

خلوت گرفتار شاه چاه است
 ای عاشق که در چو لب روح بخشین بار
 جام جهان ناست ضمیم بر دو
 ارباب حاجتیم ز بان سوال نیست
 آن شد که با منت ملّاح میرد
 ای پادشاه حسن خدار البتوم
 جانا بجایستی که ترا هست با خدای

چون کوی دست هست لصبی بر چه حاجت
 میدانست و طیفه تقاضا چه حاجت
 اظهار استیلاج خود آنجا چه حاجت
 در حضرت کریم تمتا چه حاجت
 کوه چو دست داد بد یا چه حاجت
 باری سوال کن که کدرا چه حاجت
 آخردمی بهر کس که مارا چه حاجت

با دعای نزاع و محابا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که بهر خود عیاشی شود

<p>بیا که قصر امل سخت بنیاد است غلام همت آنم که زیر چرخ کبود نصیحتی گنمت یاد گیر و در عمل آرز مجورستی عهد از جهان سخت یاد رضا بداده بود در حسین که بکنی نشان مهر و فانیست در ستم کل چه گویمت که بمنجانه دشمن است که ای بلند نظر شاه باز رهین تراز کنگره عشقش مینزند صغیر</p>	<p>بیار باده که بنیاد عمر بر باده است ز مهر چه رنگ تعلق پذیرد از آزاد است که این حدت ز پر طبع سیریم یاد است که این عجزه عروس هزار داماد است که برین دو دورت سیار نکشاد است بنال بلبل مسکین چه جای فریاد است سرش عالم غنیم چه مرد باد است نشمین تو نه این کنج محنت آباد است نه امنت که درین دام که افتاد است</p>
--	---

حد چه مینوی ای سر نظم بر جا
 قبول خاطر لطف سخن خداداد

<p>ای غایت نظر خجدا میست تا دهن کفن نکشتم زیر پاجاک خوم بریز و غنم بچرم خلاص کن خواهم که پیش میرت ابرو فایب صدجوی آب بسته ام از دیدگانت</p>	<p>جانم لبوختی و بدل دست داریست باور کن که در دست دهن بداریست منت پذیر غمزه و خنج کرداریست بیمار باز پرس که در نظر اریست بر بوی خشم مهر که در دل بکاریست</p>
---	--

صدجوی آب بسته ام از دیده بر کنار
محاب ابروان بنما تا سحر کهنی

بر بوی تخم مهر که در دل بجا است
دست دعا برآم و در کردن آفت

حافظ شریف شاه رسیده وضع
فی الجمله میکنند و فرد میکنند است

چه لطف بود که ناگاه رسوختم
بنوک خامه رسم کرده سلام را
نکویم از من بیدل بسو کردی یار
دلم مقیم در دست قرمش میدا
روان تنه ما را بجزعه دریا
ز حال مادت که شود مکر وقتی
بیا که تا سلفت قرار خواهم کرد
صبار روی تو با هر کلی حدیثی کرد

حقوق خدمت با عرض کرد برکت
که کارخانه دور نام مبادی منت
که در حبس خود سهولت فکرت
شکر آنکه خدا دست است محنت
چو میدهند زلال خضر بجام و
که لاله بر دماز خاک شکران
که کور رسم برود بر ندام از وقت
رفیق کی ره غماز دارد در رحمت

کمین که بت تو خوش زهر میری فقط
مکن که کرد براید ز شکر عدت

حسنت با اتفاق ملاحت جان گرفت
آنروز عشق ساغرمی خرمم خوبت

آری با اتفاق چنان میتوان گرفت
کاشش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

زین آتش نهفته که در سینه من می ده که هر که در جهان بید بر بر کل خون شقایق نوشد خواهم شدن بگو مرغان سستین فرصت نکر که فتنه خود را عالم اوقاد	خورشید شعله است که بر آسمان گرفت از غم سبک آمد و طرد کران گرفت کان کس که بخت شد می چو این خون زین فتنه با که دهن آن فر زمان گرفت عارف بچشم می زد و از غم کران گرفت
---	--

حافظ چو آب لطف ز نظر تو می چکد
 حاسد که چکونه نکتة تواند بران گرفت

آن ترک پری چهره دوش از بر ما رفت ما رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین دور از رخ تو دمبدم از گوشه چشم بر شمع ز رفت از کندر کش دل دوستی احوال چون بدیم که آن قبله ایجاست از پای قنایم چو آمد شب حیران وی گفت طیب از بر حسرت جو مرادید دل گفت صبا نشین عاباز توان یافت اید دست بر سپید حافظ قدیمی نه	آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت کس واقف مانیت که از دیده چهار سیلاب بر شک آید و طوفان بلار آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت در سعی چه کوشیما که از مرده صفا رفت در درد با ما ندم چو از دست دور رفت همیما که در دوز قانون شفا رفت عمر است که عمر هم در کار دعا رفت زان پیش که گویند که از دار فنا رفت
--	--

خوشتر عیش و صحبت باغ بهار حسیست
 بیوند عمر بسته بموئیت بهوشدار
 هر وقت خوشی که دست بد منتهم شما
 معنی آینه کی در وصفه ارم
 مشورت هر دو جواز یک قبیل اند
 سهو خطای بنده چو کینه عتبار
 راز درون پرده زندان مستیست

مشاکی است کور است نظر حسیست
 غم خوار خویش با غم روزگار حسیست
 کس او قوف نیست که انجام کار حسیست
 جز طرف حوی یاد می خوش کما حسیست
 مادل عبثه که دیم ختیار حسیست
 معنی غفور حمت پروردگار حسیست
 ای معنی نزاع تو با پرده دار حسیست

زاهد شراب کو شر و حافظ پایاله حوا
 تاد میانه خواسته کردگار حسیست

درین مانه رفیق که خالی از خلل است
 جریده رو که گذرگاه عافیت است
 دمن زبعلی در جهان ملولم و بس
 بکیر طره طلعتی و قصه بخوان
 بچشم عقل بسین در جهان پر آشوب
 دلم مید فراوان نضل و می تو دشت
 هیچ دور نخواهند یافت هیشاش

صراحی می ناب سفینه غزل است
 پیاله گیر که عمر سزیز بد است
 ملالت علما هم ز علم بی عمل است
 که سعد خندان نیز زهره و زحل است
 جهان کا جهان ثبات و بحال است
 ولی اجل به عمر زهن امل است
 چنین که حافظ هست مابده ازل است

بنگر که از کجا بکجا میفرستمت در خدمت شمال صبا میفرستمت می بنیمت عیان دعا میفرستمت کاینه خدای نامی فرستمت جان غریز خود بفرستی فرستمت کاین تحفه را برای خدا میفرستمت قول غزال باز و نوا میفرستمت	ای هدیه صبا بصبا میفرستمت هر صبح و شام قافله از دعای خیر در راه عشق مر حله قریب بعیت در روی خود تفریح صنع فدای کن تا که نعمت نکند ملک دل حسرت را هر دم غمی فرست مرا و بگو بن باز تا مطربان شوق منت آگهی دهند
--	--

حافظ سرو و مجلس ما ذکر خیرت
تجلیل کن کن سب و صبا میفرستمت

وی مرغ بهشتی که دهد دانه آبت اندیشه مهرش در پروای ثوابت پیداست از پیش سیه که هست در سرت تا باز چه اندیشه کند رای صوابت پیداست نکارا که بلند است جنابت تا غول بیابان نفر بید بسراست یار کنی دافت ایام فراست	ای شاه قدسی که کش بند نقابت در ویش غم پرستی تو رسم که نباشد را دل عشاق آن چشم همخاری تیر کیه زدی بر دم از غمزه خطا رفت هر ناله فریاد که کردم نشنیدی دورست سر آردین بادیه شادار ای قصر دل افروز که منزل که نشی
--	---

حافظ ز غلامی است که از خوابه گریزد

لطفی کن و باز که فراغم عتبات

یار سببی ساز که یارم سلامت
خاکه آن یار سفر کرده بیارید
فریاد که از شش حتم راه بستند
خاشاکه من از جور جفای تو بنالم
هر روز که در دست تو ام مرتضی کن
در ویش مکن ناله ز شمشیر اجنبان
در فروزن تشش که خم بروی من
ای نکته بقریر بیانم زند از عشق

باز آید بر ما ندیم از چنگ ملامت
تا چشم جهان بین کنش جای امانت
آن حال و خط و زلف و رخ حافظ است
بیداد لطیفان همه لطف است کرامت
فردا که شوم خاک چه سوا شکت است
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
بر می نکنند گوشه محراب است
ما با تو ندانم سخن خیر و سلامت

کوته نکنند بخت زلف تو حافظ
پیوسته سزایم سلسله روز قیامت

بازم هوای آن کل عنایت العیاش
آن دل که کنج غایتی بر گزیده بود
عارف که غرق بود بناموس نیکو نام
صفا که جام فساد مادم همیکند

دیگر دلم میبده سست العیاش
اینم بغرم در دلبلا هت العیاش
افساده در ملامت سود است العیاش
حیران کوی دشته سواد العیاش

از جان زار حافظ گشته کمان عشق
فریاد شور و لوله بر خاست الغیث

از من دل شد دلدار نمی پرسد هیچ
جانم از فرقت و نش لب آب صدا
دوش در خواب چون ماه رخ او دیدم
او طبیب من گشته بیمارش
وی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید
گفتش سخت من و طالع شویدی من
خبری زین دل افکامی پرسد هیچ
که ازین دل شده آن یار نمی پرسد هیچ
گفت که یار تو یار نمی پرسد هیچ
چه طبیبی است که بیمار نمی پرسد هیچ
گفت چون هست تو یار نمی پرسد هیچ
خفته می بنم و بیدار نمی پرسد هیچ

ای طبیبی از لی یک نظری کن مارا

حافظ سوخته را یار نمی پرسد هیچ

سند که با همه دلبران ستان باج
بیاض روی تو روشن جو عارض سید
لب تو خضر دهان تو آب حیوان است
ازین مرض حقیقت کجا شفا یابم
سواد زلف تو تا کثیر ظلمت داج
قد تو سر و میان تو موی کردن عجاج
دو چشم شوخ تو بر هم زد خطا ختن
بچین زلف تو ما چین زنده اد فرارج
لب جو قند تو برد از نبات مصر و رواج
دهان تنگ داده با خضر ربا

هر ایمی سنگی جان من نرسند دلی
قاده در دل حافظ هوای چون توشمی

ولی ضعیف هست او بنام چو بجاج
کینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بنده هست خون عاشق سبب
سواد موی تو تغیر جاعل لظلمات
ز جنگ لطف کندت کسی نیافت خلایک
ز دیده ام سه چشمه در کنار و آن
لبو آچ جیات تو هست قوت روح
نه اول لعل لبش بود به تبلیس
بیا که خون دل خویشتن بجل گرم
صلاح تو به تقوی ما مجوز اید

صلاح ما همه آنت کان تر است صلاح
بیاض روی تو بتیان فالو اصباح
نه از کمانچه برو و سر غمزه بجاج
که خود شنا نکنند در میان آن صلاح
وجود خاکی ما را از دست قوت روح
نیافت کام دل من از و بصدح
اگر بنده هست تو خون عاشق سبب
رزند عاشق محنون کسی نیافت صلاح

دعای جان تو در زبان حافظ باد
دم تا که بود کردش مساو صبح

دل من در هوای روی فرخ
بخشند ز لفتش به کانت
سیاه نیجست است آنکه دیم

بود شفته همچون موی فرخ
که بز خورد ارشد از رو فرخ
بود هم از همز انوی سرفرخ

اگر بیند قد لجموی فرسخ	شود چون شد لرزان بر اثر آزاد
بود میل دل من سوی فرخ	اگر میل دل به کس بجایست
زغم پیوسته چون بروی	دو باشد قائم با همچون کمانه
بیاد ز کس حادوی فرسخ	به ساقی شراب بر خوانی

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر بنده وی فرخ

سلطانی حجم ندام دارد	آنکس که بیت جام دارد
در سیکه جو که جام دارد	آبی که خضر حیات از ویت
کاین شسته از و نظام دارد	سر رشته حجم بجم بگذار
تا یار کد نام دارد	ماومی نه اهدان تقوی
لعلت نمکی تمام دارد	بر سینه زینت در دندان
در دور کسی که کام دارد	بیرون ز لب تو باقی نیست
از چشم خوش تو دم دارد	ز کس همه شیوهای مستی
در دست که صبح و شام دارد	ذکر رخ و زلف تو دم را

در چاه ذفن چو حافظ ایجان
حسن تو دو صد غلام دارد

طائر دولت اگر باز گذاری بکند
 دیده را دست که در و کهر که چو نماید
 گو که میکیه بزیم طرش غم زده
 شهر خالیت ز عشاق مگر که طرخی
 کس ساید بر او دم زدن قصه ما
 یا وفا یا خبر وصل با میرک قیب
 دوش گفتیم بکنه لعل لبش چاره دل

یار باز آید و با وصل ت آری بکند
 بخورد خونی و تدبیر ت شاری بکند
 جره در کشد و دفع خماری بکند
 دستی از غیب بیرون آید کاری بکند
 مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
 بازی صرخ ازین یکد و کاه بکند
 هاتف غیب بنا داد که آری بکند

حافظا که ز روی ز در او هم رور

گذری بر سرت از که کناری بکند

کرمی فروش حاجت ندان و کند
 مارا که در عشق بلای خمار است
 حقا که در زمان بر سه شده امان
 کرمی نیش آید و کرمی حجت احکیم
 در کارخانه که ره علم و عقل نیست
 سطر بساز عود که کس بی اصل نمزد
 تی بجم عدل به باد تا که ا

ایزد کنه سخت رود دفع بلا کند
 یا وصل دست نامی مضاد و اکنه
 کرمی سالکی بجهد امانت و فاکند
 نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
 و هم ضعیف و رامی فضولی احکیم
 وان کونه این ترانه سراید خطا کند
 غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان فت در بر محافظه غصه خست
عیسی در می کجاست که حیای کهنه

تجاند ر قدم باز می گلگون کرد
در می کهنه دیرینه ما ایون کرد

این قبح هوس امله بیکیار برود
این می این با بر ایکن خود بیرون کرد
دگر انزای دیرینه برابر سیداد
بمن دل شده خوش سید افزون کرد
تو میندار که در سغ دیرینه ما
بت سنگین دل ما خون حکم اکنون کرد
آنچه در سینه مجروح منش دل خوانی
فاک عشق است که با خون جگر مجون کرد
روز اول که بستاد سپردند مرا
دگر آن را خود هم وقت مرا مجون کرد

دل حافظ که ز فسون لبش بخود بود
چشم جادوی تو اش بار دگر فرو نگرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق کل بادیدی چها کرد
خوشتر با این صبح کاهی
که در دشت میان اودا کرد
نقاب کل شیدا ز زلف سنبل
اگر نبیدی قبای غنچه وا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم
که بمن هر چه کرد آن تشنگا کرد
زهر سوبیل سیدان رفغان
تنم در میان باد صبا کرد
وفار خواجگان شهر مین
کمال دین دولت لوالوفا کرد

غلام همت آن ناز نسیم که کار خیر بی روی و رای کرد

بشارت بر بکوی می پرستینا
که حافظ تو به ز زهد رای کرد

صد لطف چشم دایم مکن نظر نکرد
در سنگ چاره قطره باران اثر نکرد
او خود کز زمین چو نسیم سحر نکرد
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
کز تیر آه گوشه نشینان حد نکرد

رو بر رخسار نهادم و برین کز نکرد
سپیل سرنگ ما بدش کین بد ببرد
میخواستم که میشرانند ر قدم چو نسیم
جانا که هم سنگ دل ای کفایت
یار تو آن جوان لاورنگا هار

حافظ حدیث عشق تو از سبکه دلگست
نشیند کس که از سر غنبت زبر نکرد

نفس بوی خوشش مشک با خواهم کرد
فدای نکلت کیسوی یاز خواهم کرد
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بطالم پس از هر روز کار خواهم کرد
نثار خاکه آن نگار خواهم کرد
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

چو باد غم سر کوی یاز خواهم کرد
صبا کجاست که این جان کین قد چو کل
چو نسیم صبحم شد ز مهر و روشن
بهرزه بامی معشوق عمر میکند
هر آبروی که اند ختم زدش و دین
بیاد چشم تو خود را فرا خواهم خست

نقاب قنچت صفای دل حافظ

طریق بندی عشق اختیار خواهد کرد

دید ایدل که غم یار دگر باره کرد
برقی از پرده لیلیه خورشید سحر
اشک رنگ شفق یافت ز بهر یار
آه از آن ز کس جادو که چه باز بخت
ساقیا هم میم ده که نکرند غیب
آنکه نقش ز دین دایره مینایی
برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و

چون شد دل برو بایار وفادار چه کرد
و ه که با خرم مجنون دل افکار چه کرد
طالع با شفتت بین که درین کار چه کرد
و ای از آن است که با مردم همشیا چه کرد
نیست معلوم که در پرده هسار چه کرد
کس است که در درون کار چه کرد
یارد یرینه بو بنید که بایار چه کرد

بسر جم جم آن که نظر توانی کرد
مباش بی مطرب بر رخ کبود
کدائی در میخانه طرفه کسیرت
بغرم مرحله عشق پیش نه قدمی
کل مراد تو آنکه نقاب بکشاید
دل از نور ریاضت کراگی یابی

که خاک میکو کحل بصرتوانی کرد
کزین ترانه غم از دل به بر توانی کرد
کزین عمل کنی خاک زرتوانی کرد
که سودا کنی از این سفر توانی کرد
که خدمت جوشیم سحر توانی کرد
چو شمع خنده زمان بگر سرتوانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
 کجا بکوی حقیقت کذر توانی کرد

که این نصیحت شاهانه بشنو حافظ
 بشاه راه طریقت کذر توانی کرد

<p>نکبیه عهد تو و باد صبا نتوان کرد اینقدر هست که تغیر قضا نتوان کرد تا بحدیست که هسته دعای نتوان کرد روز و شب عبده با خلق خدا نتوان کرد نسبت دوست هر بدی بیا نتوان کرد که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد</p>	<p>در حلقه آن لاف و تان نتوان کرد آنچه می بین اند طلبت نمودم من چه گویم که تراناز کی طبع لطیف غیر تم گشت که محبوب جهان بلیکن عارضش امثال ماه فلک نتوان خواند نظر پاک تو آن رخ جانان دیدن مشکل عشق که در حوصله دانش است</p>
---	--

بخا بروی تو محراب دل حافظ نیست
 طاعت غیر تو درنده بیا نتوان کرد

<p>علی الصبح که منجانه از زیارت کرد بخون خنجر زرقه با قصارت کرد چو خاک میکده عشق از زیارت کرد باب دیده خون جگر طهارت کرد</p>	<p>باب روشن می عارفی طهارت کرد امام شهر که سجاده میکشید پیش ثواب زه و حج قبول آن کس بر خوشا نمازینار کسیکه از سر درد</p>
---	---

<p>بیا که سو کسی برد کاین تجارت کرد اگر چه چشم باد اعظ از حقارت کرد که دید کار همه از سر بصارت کرد</p>	<p>بهای باد که چون لعل چو عقیق بیا میکند و وضع قرب جاسمین بروی یار نظر کن دید منت دار</p>
--	---

حدیث عقیق ز حافظ شونزه از وعظ
 اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

<p>بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد غره مشکو که کربّه عابد نماز کرد ز آنچه استین کوه و دود از کرد شرمنده ره هر و یکم نظر بر مجاز کرد دیگر کجا بوهید و آغاز نماز کرد و اینک با زکشت ز راه حجاز کرد</p>	<p>صوفی نهاد آدم و سر حقه باز کرد ای کبک خوش فرم که خوش مری بنا ایدل بیا که مابه پناه خدار و عم فردا که پیش که حقیقت شود پدید شایا که شاید عنای صوفیان این مطرب کجاست که ساع از نخت</p>
--	--

حافظ مکن ملامت ندانکه در ازل
 ما را خداز حد و ریالی نیاز کرد

<p>خدارا با که این بازی توان کرد صراحی کویه بر بط فغان کرد که بهن ز کس او سر کران کرد</p>	<p>دل از من بر دور و از من نهان کرد بدان سان سوخت چون عجم که برن چرا چون لاله خونین دل نباشیم</p>
---	---

طبیعی قصد جان ناتوان کرد که یار من چنین گفت و چنان کرد که در دشتیاقم قصد جان کرد خیالش لطفهای سیکران کرد	کجا گویم که با این درد جان سوز میان مهربانان کی توان گفت صبا که چاره داری وقت وقت شب تنهاییم در قصد جان بود
---	--

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن برومان کرد

عارفان راهم در شرب ام اندازد ای بس مرغ خود را که بدام اندازد بخت از قوسه بران ما و تمام اندازد دل حوآینه در زنگ فلذام اندازد سر و دستار زندان که گد ام اندازد پخته کردد چون نظر رمی جام اندازد	ساقی را باده زین در کجا بم اندازد دینین بر خیم زلف نهد آنه حال زاهد مسر لکله گوشه خورشید را روز در کسب سینه گوشه خود درین روز ای خوشا حالت آن ممت که در پاپز زاهد خام طمع بر سر آنکار بماند
---	--

باده با محتسب سهرنوشی حافظ
که خورد با داهات و سنگ بکافم اندازد

باز بادل سدکان ناز و عثمانی دارد چو توان کرد که عمر شتابی دارد	انگه آرنبل و عالیه تابی دارد از سرشته خود میکند رد همچون باد
---	---

آفتابی است که در پیش سجایی دارد
 ترک مست ماکر میل کبابی دارد
 فرقتش با آن که خوشی را می صوابی دارد
 تاسی سرد ترا تازه بآبی دارد
 این خوش آن نخته که از دو خوابی دارد

ماه خورشید نالیش ز پس رده صبح
 چشم مخمور تو دارد ز دم قصد جگر
 غمزه شوخ تو خوم بخطا میریزد
 چشم من کرده بهر کوزه و آن میل سنگ
 جان بیار نهیت تو روی سوال

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
 چشم مست که بهر گوشه بی ادب

محقق است که او حاصل بصیر دارد
 بغزم میگردد اکنون سر سفر دارد
 که بوی باده دماغم مدم تر دارد
 دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد
 ز بس که تیر غمت سینه با سپر دارد
 چو استانه برین در همیشه سرد دارد
 چو زیر تیغ تو هر دم سرد کرد دارد

کی که حسن رخ دوست در نظر دارد
 کسی که از ره تقوی قدم برون نهان
 ز زه خشک ملولم بیار باده ناب
 ز باده سحبت اگر نیست این کس ترا
 بزرق قیوب وزی بسینه هم تیری
 بی پای بوس تو دست کسی رسیده او
 کسی بویل تو چون سمع یافت پروا

دل شکسته حافظ بجاک خواهد رفت
 چو لاله داغ هوایی که در جگر دارد

نقش هر پرده که ز در راه بجائی دارد	مطرب عشق عجب ساز نوای دارد
که خوش آنهنگ فرج بخش نوای دارد	علم از ناله عشاق مبادا خالی
در عشق است جگر سوزد وای دارد	اشک خونین نمودم بطیبیان کفستند
هر عمل اجری هر کرده جزائی دارد	ستم از غمزه میاموز که در مذہب عشق
خوش عطا بخش خطا پیش ضائی دارد	پر دردی کشن ما که نه دار در زور
پادشاهیت بهبایه کدائی دارد	از عدالت نبود دور کوشش حال
شادی وی کسی جو که صفائی دارد	نخر گفت آن بت بر ساجه باده پیش
تا هو خواه تو شد بر بهائی دارد	محترم در دم کین بکس کند پست

خسرو حافظ درگاه نشین فاتح خونند

دو زبان تو تمنای دعائی دارد

ز خاتمی که می کم شود چه غم دارد	دل که غیب نمانیت جهم جهم دارد
غلام تهمت سر دم که این قدم دارد	نه بهر دخت تحمل کند جفای خزان
که جلوه نظر و شیوه گرم دارد	مراد دل از که جویم که نیت دلداری
که هم محرم دل ره درین عوم دارد	ز سر غیب کس آگاه نیت قصه مخون
بهت باه و شی ده که محترم دارد	بخط و خال که ایان بد خرنیل
نهد بی پای قدم هر که شش دم دارد	رسیده ام آن که طرب بر کس مست

زر از بهای کنون چو گل در زین آ
که عقل بقصد عیب متمم دارد

ز جنبه برقه حافظ چو طرف آن
که با صد طلبیم و او صنم دارد

چپستی است ندیم که در با آورد
چه راه میزند این مطر مقام سنا
که بودش و این باد از کجا آورد
دلا چو غنچه شکایت کایت مکن
که در میان غزل قول آشنا آورد
صبا خوش خبر بر بهر سلیمان است
که باد صبح نسیمی که کشت آورد
علاج ضعف دل ما که ستم است
که مژده طرب از گلشن سببا آورد
تو نیز باده بچنگ آورده صحرا کیر
برابر سر که طیب آید و دوا آورد
به تنگ چشمی آن ترک شکر می نادم
که مرغ نغمه سر اساز خوش نوا آورد
مردی پر مغامز من مرغ ای شیخ
که جمله برین رویش یک قبا آورد
چو که وعده تو کردی او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدرد دولت شما آورد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو کل رونق گیاه ندارد
کوشه ابروی است منظر چشمم
خوشتر ازین کوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو در دد دل من
ای سینه دانی که تاب ندارد

دیدم آن چشم دل که تو دار
شوخ ز کس نگر که پیش تو بگفت
رطل که غم بده که غم پیر خرابات
ای شه خوبان بسوی ما نظر کن
کو برود استین بچون جگر شوی

جانب هیچ آشنای نگاه ندارد
چشم در دیده آداب نگاه ندارد
شادی شیخی و خانقاه ندارد
هیچ شهنی چون تو سپاه ندارد
آنکه درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم کناه ندارد

دیر است که دل در پیامی نفرستاد
صد مده فرستادم آن شاه سواران
سوی من وحشی صفت عقل بر میده
دلست که خواهی غم مرغ دل از دست
چندانکه زدم لاف کرامات مقامات
فریاد که آن عشق سکر لب مرست

ننوت کلامی و سلامی نفرستاد
یکی ندوانید و پیامی نفرستاد
آه و شور شمی کبک خرم امی نفرستاد
وز آن خط چون سلسله امی نفرستاد
با چشم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
دلست که محمود جامی نفرستاد

حافظ با در بابش که درخواست بنیاد
کر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

بخوبی روی خوبت خوبتر باد

جمال آفتاب به نظر سرباد

ترا هر سعی حسن دگر باد	مرا از تست هر دم تازه مهری
دل شاهان عالم زیر بر باد	همای نلف شاهین شهسپرت را
چو زلفت در هم ز پر روز بر باد	ولی کوبت زلفت نباشد
همیشه غرق خون جگر باد	کسی کان عاشق ویت نباشد
دل مجروح پیش سپر باد	بنا جو غمخیزه ات ناوک کشاید
ترا بر حال مستاقان نظر باد	بجان مشتاق و دمی تست فظ

من نیر دل ساد دهم هر چه باد باد	دوش آگهی زیار سفر کرده یاد باد
هر شام برق لامع هر با باد باد	کارم بدان رسیده که هم از خود کنم
بند قبای غنچه کل میکشاد باد	خوش دل شدم بیاد تو هر که در چمن
آنجا که تاج بر سر ز کس نهاد باد	طرف کلاه شاهیت نه بخاطر م
صبح سبوی وصل تو جان باز داد باد	از دست فتنه بود وجود ضعیف من
یاد رب ان ناصح ما از تو شاد باد	هر روز قدر بند عزیزان شادیم

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد

جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

یاد باد آن روز کاران یاد باد
بانگ نوش باده خوران یاد باد

روز وصل دستداران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر کشت

مبتلا کش تیم در دست یابد
 لیک در تبه غیر نسیم در مانده ایم
 این زمان در کس وفاداری نماند
 که چه یاران فارغند از یاد من

کوشش آن حق گذاران یاد باد
 چاره آن غمگساران یاد باد
 زان وفاداری یاران یاد باد
 از من ایشانان نهرازان یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناکفته اند

ای در بیخ آن راز داران یاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد
 اندر من هوای عشقت
 قدمه در لبران عالم
 هر سر و که و چمن بر آید
 هر جا که دلی است در غم تو
 هر دل که عشق است خالی
 چشمیکه نه فتنه تو باشد

رویت همه سال لاله کون باد
 هر روز که هست در فزون باد
 در خدمت قامت نگون باد
 پیش الفت چون باد
 به صبر و قرار و بسکون باد
 از حلقه وصل تو برون باد
 در کوهر شک غرق خون باد

لعل تو که هست جان حافظ

دور از لب هر حسیس و دون باد

عکس و تیو چو در آینه جام افتاد

عارف از خنده می در طمع خام قناد

<p> اینهمه نقش در آینه او هم افتاد یک فروغ رخ قسمت که در جامه افتاد کس کجا غمش در دهن هم افتاد این که این که پشایته انعام افتاد کانه شد که شد او نیک سر انجام افتاد هر که در دایره که درش ایم افتاد </p>	<p> حسن و تو که یک جلوه در آینه کرد اینهمه عکس نقش مخالف که نمود غیرت عشق بان همه خاصان برید هر دش با من دل سوخته لطف که است زیر مشیت غمش رقص کنان با بدیت چه کند کز پی دوران زود چون کجا </p>
---	---

صوفیان جمله حرفیند نظر باز ولی

زین مینا حافظ داخته بندیم فدا

<p> که در دست بجزا غنبا شد که در ایم در صدف کو هر شب که کل تا هفته دیگر نباشد بجزا بر کشی کش ز نباشد که با وی هیچ درد سر نباشد شرابی خور که در کوثر نباشد که حسن نشسته ز یور نباشد که در تبحانه آزر نباشد </p>	<p> خوش آمد کل وزان خوشتر نباشد زمانه خوش در یاب یاب غنیمت دان می خورد در کلستان ای ابر لعل کرده جام زرین شراب بی خام بخش ماریب بیای شیخ در سخانه ما ز من می نوشد دل در شاه پند بنم ایزدی همین بنم هست </p>
---	--

من از جان بنده سلطان دوم اگر چه یادش از چاکر نباشد

کسی که در خطا در نظم حافظ
هیچش لطف در کوهر نباشد

کل بلخ یا خوش نباشد	بی یاده بهار خوش نباشد
بایارنکار لب کل اندام	بی بوس کنار خوش نباشد
باغ کل و گل خوش است لیکن	بی صحبت یا خوش نباشد
طرف چمن در هوای است	بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سر و حالت کل	بی صوت نهار خوش نباشد
به نقش که دست عقل بنید	خوش نقش کار خوش نباشد

جان تقد محقرست حافظ

از بهر نشاد خوش نباشد

روز به جان رفت بر بار آفرشد	ز دم این فال گذشت اختر کار آفرشد
آن پریند عشقها داز و عم دل	همه در سایه کیسوی نکار آفرشد
صبح امید که معتکف پرده غیب	کو برون آبی که کارش نایز آفرشد
شکر از دکه باقبال کله گوشه دل	نخوت بادوی شوکت خار آفرشد
ساقبالطف نمودی قدح پر میباید	که بتدبیر اندوه خمار آفرشد

با ورم نیست بد عهد ایام هنوز	قصه غصه که در دولت با آخر شد
بعد ازین نور بافاق دهم دل خوش	که بخورشید رسیدیم غبار آخر شد

در شمارا چه نیاورد کسی حافظ را
شکرگان عجت بیرون سینه اش

که اخت جان کن شود کاد دل تمام شد	بختیم دین آرزوی خام نشد
در پنج درد که در جستجوی کنج حضور	بسی شدم بکده ای بر کرم و نشد
فغانم که در طلب کنج نامه مقصود	شدم خواب جانی غم تمام نشد
بدان هوس که بستی هوسم آن لعل	چو خون که در دم فدا دهم جام نشد
روست در برابر گرمی طبعید که بتزلزل	که دیده در ره خود چیتا دایم نشد
پیم داد که خواهم نشسته نارند بان	بشد برندی دی که شمنم نشد
بکوی عشق مندی دلیل راه قدم	که من بخوش نمودم صدایم نشد

هزار حیدر بر اینخت حافظ از سر مهر
بان هوس که شود آن نکار ام نشد

مرا می دگر باره از دست برد	بمن باز نبود می دست برد
هزار آفت برین بر می سرخ باد	که از روی من زنگ ز روی سبرد
بناز ادوستی که انکور حیدر	پریزاد پالی که در هم فشرده

بروز اهدا خورده بر ما مکیر
 مرا از قضا عشق بند سر نوشت
 مزن دم حکمت که در وقت حرکت
 شود مست و حدیث جام هست

که کار خدائی نه کار است خود
 قضای نبشته نباید سترد
 ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
 هرا نکو چو حافظ می ضا خود

دوش می آمد خسار بر افروخته بود
 تا کجا باز دل غمزه سوخته بود

جان عشاق سپند دل خود میداد
 رسم عاشق کشی و شیوه شهی آشوب
 کفر کفرش ره دین مینزد و آن سنگین
 که چه میگفت که زارت بکنیم میدیم
 یا مفر و شش بد بنیا که سبی سود نکرد

کاش چهره برین کار بر افروخته بود
 جامه بود که بر قامت او دوخته بود
 در میان مشعل از چهره بر افروخته بود
 که نهانش نظری بمن دل سوخته بود
 آنکه یوسف بزنا سره بفرودخته بود

گفت خوش باشی و برود غم زبوان
 یارب این قلب شنای ز که آنم تو بود

دیمم بخواب و شش بدستم سپاله بود
 آن نانه مراد که منجواستم بخت
 چل سال رنج غصه کشیدیم قیامت

تعبیر رفت کار بدولت حواله بود
 در حسین زلف آن لبش کین کلاله بود
 تدبیر یا بدست شراب و ساله بود

از دست برده بود وجودم خاشق
 بر طرف کلشتم کز افتاد صبحم
 آتس فکنت در دل مرغان نسیم باغ
 هر کونکاست مهر ز خوبی کالی خنید

دولت مساعد آمدی در پاله بود
 دیدم که کاس مرغ چمن آه ناله بود
 زان دماغ سر مبر که در جان لاله بود
 در رکندار باد کهن لاله بود

دیدم شعر دلکش حافظ مدح شاه
 به بیت از ان سفینه باز صد ساله بود

آنکس که خاک انبظر کیمین کنند
 در دم نهفته بز طبع سیبان مدعی
 چون حسن فتنه نه بر ندی زاپدست
 پیمرفت مباحش که در من مزید عشق
 معشوق چون نقاب رخ بر کشد
 بکند رکبوی میکند باز مره حضور
 خالی در رو پرده بسی فتنه میرود
 می خور که صد کنه ز اغیار و مجاب
 پنهان ز عاصدان بخوم مر که گمان
 حافظ دوام وصل میسر نمیشود

آیا بود که گوشه چشمی بگفتند
 شاید که از خسته این غلبش گشتند
 آن به که کار خود بجایت گشتند
 اهل نظر معامله با آشنا گشتند
 هر کس حکایتی تبصیر پر گشتند
 اوقات خود ز هر تو صرف گشتند
 تا آن زمان که پرده فتنه چشاندند
 بهتر ز طاعتی که بعبود گشتند
 خیر بنان ز بهر رضای گشتند
 شا بان کم التفات کمال گشتند

آنرا که جام باده صهباش مینهند
 از لذت حیات ندارد تمسعی نو
 صوفی مباحس منکر رند آنکه نقدش
 مطرب بساز پرده که عشا و بانوا
 ساقی بیار باده کلکون مشکبو

میدانکه در عرم حرم جاش مینهند
 امروز هر که وعده بفرودش مینهند
 روز ازل بمردم قلاش مینهند
 کارا که بنیویست نواش مینهند
 کار با عقل رحمت او بش مینهند

حافظ چو ترک حبت فردوس میکند
 که در عرم وصل تو ماوش مینهند

غلام ز کس مت تو تا جدار نهند
 ترا صبا و مرآب دیده شد غماز
 زمین بران کل عارض غزل ایم با
 نصیب با بهت ایچدا شناسن برو
 برو بمیکده چهره ارغوانی کن
 تو دستگیر شوا بخضر فی خجسته کن

خراب باده لعل تو بهوشیار نهند
 و کرده عاشق معشوق راز دار نهند
 که عند لبیب تو از هر طرف بنهر نهند
 که مستحق کرامت کنه کار نهند
 مرو بصومعه آنجا سیاه کار نهند
 پیاده میروم دهمرمان هزار نهند

خلاصی فغان از لطف تا بدار مینهند
 که بسته کان کمند تو رستگاران

دانی که چنگ و عود چه تفریح میکنند

پنهان خوید باده که تکفیر میکنند

<p>ناموس عشق رونق عشاق میدهد گویند در عشق مگوید مشنویید ما از برون در شد مغرور صد مرتبه قومی بجد و همد نهادند وصل دوست فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات ما صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید تشویش وقت پیر معان میدهد باز خرق قلب تیره هیچ نشد حاصل هنوز</p>	<p>عین جوان سزانش میکنند مشکل حکایتی است که تقریر میکنند تا خود در او پرده چه تدبیر میکنند قومی دیگر حواله بقدر میکنند کاین کار خانه است تقریر میکنند خوبان درین معامله تقصیر میکنند کم سالکان نگر که چه با پیر میکنند باطل درین خیال که میکنند</p>
--	--

می خور که شیخ و واعظ و مفسر و محقق
 حافظ چون بگری همه تدویر میکنند

<p>در نظر بازمی ما پنجه ان جیرند جلوه کا رخ او دیده من نهایت وصف خسته خورشید خفاش هر عاقلان نقطه پر کار وجود ندولی لاف عشق و کلاز یازر هی فاضلان مگر چشم سیاه تو بیاموزد کار</p>	<p>من چشم که نمودم در کرایه اند ما و خورشید همین آینه میکردند درین آینه که صاحب نظران جیرند عشق دانند که درین دایره هر کردند عشق بازان چنین مستحق بچند ورنه ستوری دستی همه سس شود</p>
---	--

مغسایم سوای می مطرب ایم

آه اگر خرقه پشیمین بگردن بینند

زاهد از زندگی حفظ نکند فهم مراد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن بخوانند

دو س وقت سحر از غصه بخاتم دادند
چه مبارک سحری چه فرخنده سبی
پنجود از شعشع پرتوی ذاتم کردند
من اگر کام روکشم و خوشدل چو
هاتف آن روز بمن فرود این دو دادند
همت عالی ز انقاس سحر خیزان بود
کیمیائیت عجب بندگی پر معنا
بعد ازین رومن آینه حسن جمال

اندر آن ظلمت سب احببایتم دادند
آن سبب که این تازه براتم دادند
باده از جام تجلی بصفا تم دادند
مستحق بودم و اینها بزرگاتم دادند
که بران جبهه جاضر و شبایتم دادند
که ز بند غم ایام کبایتم دادند
خاک او کستم و چندین در جامم دادند
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

شکر شکر بگرانه بیفت مافظ
که نکار خوش و شیرین حرکاتم دادند

زاهدان کرد لبری زلفشان کشند
هر کجا آتشوخ نرگس بشکند
سرمای چون ساز آهنگ سماع

زاهدان را رخنه در ایامان کشند
کله خانش دیده بر سر آن کشند
قد سیاه در عرش دست افشان کشند

<p>ای جوان سرفرد کوئی بزن کونکاهی از دو چشمت کورون عید خسارتو کوما عاشقان عاشقا ز برابر خود حکم نیست پیش چشم کمترست از قطره خوش برای از غصه بدل کابل را</p>	<p>پیش از آن که قامت خویشان مراک ابا بیدلان آنگاه کنند در وفایت بجاد دل قربان هر چه فرمان تو باشد آن کنند آن حکایت با که از طوفان عیش خوش در بوتہ بجان کنند</p>
--	--

سرخس حافظ ز آه نیشم شب
 تا چو صحبت نور دل رخسار کنند

<p>ای پسته تو خنده زده جدیت جان که یار مات کز خنده دم زند طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند بر طره میخائی و کز طعنه میزنی بازار شوق گرم شدن در وقت کجا را شفتیکه حال من آگاه کی شود خواهم بیکه بر نخیزد از دیدار رود حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی</p>	<p>مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند ای پسته کیستی تو خدا را بخود بخند زین قصه بگویم که سخن میشود بلند ما نستم معتقد مرد خود پسند تا جان خود بر آتش روشن کنیم آنرا که دل گشت گرفتار آن کنند دل در بنای صحبت روزگار دانی کجاست جای خوار زرم پاسبند</p>
--	---

دلا بسوز که سوز تو کارها بکنند
 عتاب یار پر چهره عاشقانه بکش
 رباب چنگ بیانک لبند میگویند
 ز ملک تا ملک تو ش محبت بردارند
 ز نخت خفته ملوم بود که بیدار
 تو با خسته خود انداز کار دل نشانه

نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکنند
 که یک کرشمه تلاقی صد جفا بکنند
 که گوش هوشن پیغام اهل بکنند
 هر آنکه خدمت جام مهبان بکنند
 بوقت فاتحه صبح یک دعا بکنند
 که رسم اگر نکنند مدعی خدا بکنند

بسوخت حافظ و بوز زلف یار نبرد
 مگر دلالت این لبتش صبا بکنند

کلمت شکیں تو روزیکه ز ما یاد کنند
 امتحان کن که سبی کنج مرادت بینند
 شاه رابه بود از طاعت صد ساله نهند
 کو هر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
 حالیا عشوه عشق تو ز نیادم بُرد
 قاصد حضرت سلمیکه سلامت باوا
 یارب اندر دل آن خسر و شیرین انداز
 ره نبردیم مقصود خود اندر شیرین

ببردا جرد و صد نبد که آزاد کند
 که خرابی چومر لطف تو آباد کند
 قدر یک ساعت عمر یکیه درود داد کند
 فکر مشاطه چه حسن خدا داد کند
 تا در فکر حکیمانه چه نسیا کند
 چه شود که بسلامی دل ما شاد کند
 که برحمت گذری بر سر فریاد کند
 خرم آن روز که قطره لغداد کند

معاشه ان گره از لوف یار باز کند
حضور مجلس انس است دوستان جمعند
طیب عشق میخادم مشفق لیک
نخت موعظه و پرمی فروش است
هر آنکس که درین حلقه زنده عشق
بجان دوست که غم پرده شما

بخت نیست درین تارها در کنید
وان یکاد بخوانید در فراز کنید
چو در در تونه نه پند کرد و اید
که از مصفا با جنس احقر از کنید
بر و چو مرده لغتوی من نماز کنید
که اعتماد بر الطاف کار ساز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حفظ
حوالتش لب آن لعل لوناز کنید

اگر نه باد غم دل زیاد ما برد
اگر نه عقل مستی فروخته لنگر
گذار بر ظلمات خضر راهی کو
دل ضعیفم از ان میگذشت لطف چمن
طیب عشق منم باره خور که این جو
فغانکه با هم کس غایب در ساحت فلک

نهییب دشته بنیاد ما ز ما برد
چگونه کشتی ازین در طه بلا برد
مباد کالتش محرومی آب ما برد
که بنام مرگ به راهی ص ما برد
فراغت آورد اندیشه خطا برد
کسی نبود که دستی ازین ما برد

بسوخت حافظ کس حال او بگفت
مگر نیم پیامی خدا را ما برد

<p>در ار طلب بنشینم بکینه برنیزد چو کرد در پیش فتم چو باد بکیزد ز حقه دهنش چون شکر فرویزد چنان کند که سرگم چون بریزد کجاست شیر دلی که بر بلا میریزد نه از بازی ازین طرفه تر برانگیزد</p>	<p>اگر روم ز پیش فتها برانگیزد و کز بر بگذری یکدم از هوادار اگر خم طلب نسیم بوجه افسوس چه گویش که چرا با کس بیامیزی فراز و شیب بیابان عشق دم بلاست تو عمر خواه صبور که چرخ شعبه با</p>
---	---

بر استایه تسلیم سینه حافظ
 اگر ستیزه کنی روزگار ستیزد

<p>دست بکاری ز غم که غصه بر آید تا که استبول افتد و چه در نظر آید نور خورشید خواه بود که بر آید دیو چو پیرون رود فرشته در آید چند نشینی که خوابه کی بر آید باغ شود سبزه و شمع کلید بر آید بار در روزگار چون شکر آید هر که بمنجانه رفت بی خبر آید</p>	<p>بر سر آغم که کز دست بر آید صلح طالع متاع خویش نمود صحبت حکم ظلمت شب بلی است منظر دل نیست جای صحبت آید مرو بخانه ارباب همروت دنیا بلبل عاشق تو عمر خواه که آید بجز ازین روزگار تلخ ترا زهر غفلت حافظ درین سراپه محبت</p>
---	---

<p>دین راز سر معجز عالم خیر شود آری شود و لیک بخون حکم شود این شام صبح کرد و دین سحر شود روش کن مباد ازین هم بر شود باشد کزین میان یکی کار کر شود آری همین بهمت تو خاک زر شود کی با تو دست کوه مادر کر شود لیکن چنان مگو که صبا را خیر شود</p>	<p>ترسم که اشک در غم من پرده در شود گویند سنگ لعل شود در مقام صبر ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت روزی اگر غمی رست تنگ دل باش از مهر کرانه تیر دعا کرد مش روان از کیمیا سی مهر تو زر گشت روی من این سر کشیکه در قد سر و بلندت ای جان حدیث ما بردلدا عرضه ا</p>
---	---

حافظ از حد بدر آید بپا بوس

کر خاک او بیای ششما پسر شود

<p>دولت خیر ز راز نهانم نمیدهد اینم نمی ستاند آنم نمیدهد یا هست پرده دارش آنم نمیدهد دوران چون نقطه ره بمی آنم نمیدهد کاخ مجال باده زانم نمیدهد بد عهدی زمانه اما آنم نمیدهد</p>	<p>بخت از زبان دست و نشت آنم نمیدهد از بهر لوبه ز لبش جان سپید هم مردم در شتیاق دین پرده ^{نشد} چند آنکه در کنار چو پر کار میثم زلفش کشید باد صبا چرخ سلفه شکر بصد دست دهد عاقبت دلی</p>
---	---

گفتم روم بخواب که چشم دل است
حفظ از آه ناله اسام نمیدهد

<p>ترا درین سخن انکار کارمانرسد ولی بحسن و ملاحظت بیارمانرسد بیار یکجهت حق گذارمانرسد یکی بسکه صاحب اختیارمانرسد بد پذیریری نقش نیکارمانرسد که بد بخاطر امیدوارمانرسد که کردشان بهوای دیارمانرسد</p>	<p>بحسن خلق و وفا کس بیارمانرسد اگر چه حسن فرزند بجلوه آید بجق صحبت دیرین که هیچ محرم را هزار نقد بی بازار کائنات آرند هزار نقش بر آید کلک صنوع کی دل از طعن حیوان مرغ خول شود در بیخ قافله عمر کا کچنان رفتند</p>
--	--

بسوخت حافظ ترسم که شرح قصه آن
بسبح پادشاه کا مکارمانرسد

<p>سرمه خاک در سپر معان خواهد بود ما بهمانیم که بودیم همان خواهد بود راز این پرده نهان است نهان خواهد بود کس نیست که رحلت بچسپا خواهد بود سایها بانگه کا و خزان خواهد بود</p>	<p>تا زمین خاکی نام و زینت خواهد بود حلقه پیرمغانم زازل در گوش است بروز اید خود بین که چشم من تو عیب زندان کن ای خواجگه برین کینه در مقامی که حدی از حی معشوق برفت</p>
---	--

که زیارت کند آن جهان خواهد بود	بر سر تربت ما چون کند رسمت خواه
تا که را خون دل از دیدن روا خواهد بود	ترک عاشق کشتن هست بر دهن رفت

بخت حافظ که ازین کونند فرماید
زلف معشوق است در آن خواهد بود

چنان نماید چنین نیز هم نخواهد ماند که کسی بعلیقه گرفتار غم نخواهد ماند رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند کسی مقیم حرم حرم نخواهد ماند که این معامله تا بصیوم نخواهد ماند که جام باده بیاورد که جم نخواهد ماند که نخرن زرنج و درم نخواهد ماند که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند	رسیده که ایام غم نخواهد ماند سروش عالم غنیمت بشارتی خوش داد من ارچه در نظر یار خاکسار شدم چو پرده دار به شمشیر میزند بهر ما غنیمتی شمر ای شمع وصلین برون سر و مجلس جمشید گفته اند این بود توانگر ادل در روش خود بدست آری برین رواق ز بر جد نوشته اند بزد
---	---

زهر با نگر جان طمع مبر حافظ
که نقش مهرشان ستم نخواهد ماند

دل سیده ما را رفیق و مونس شد بغزه مسئله آموز صد رس شد	سار و بد رسید و ماه مجلس شد نکار من که بکتابت رفت خط نون
--	---

<p>فدای عارض نسرین چشم کس شد که طاق بروی منبش مهندس که ای شهر نکه کن میر مجلس شد که بهوش بی خرافه عقل احس شد که خاطر مہزبان کنه موسی شد</p>	<p>بیوی او دل پیمان عاشقان چو صبا طرب برای محبت کنون شود معمور بعد بر مضطرب می نشاند اکنون دوست کرشمه تو شرابی بعباشقان نبود لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا</p>
---	---

ز راه میگرد یاران عنک مگرد ایند
 چرا که فقط ازین راه رفت و مفلح شد

<p>خداش در همه حال از بلا نکند دارد فرشته ات بدود دعا نکند دارد بگذار سر رشته تا نکند دارد ز روی لطف بکوش که فاکند دارد ز دست بند چه خیزد خدا نکند دارد که حق صحبت مهر و وفا نکند دارد که آشنا سخن آشنا نکند دارد بیاد کار نسیم صبا نکند دارد قبول و لیسان کیمی این مس شد</p>	<p>هر آنکه جانب اهل وفا نکند دارد دلا معاش چنان کن که گر بلند کرد کرت بهوت که معوق یک پیوند صبا درین سر زلف اردل پیرا نکه نداشت دل ما و جان بخشیت سر ز رودل جانم فدای آن محبوب حدیث دوست نکویم که خبر حضرت دوست غبار را بگذارت تا کجا حافظ چو زر عزیز وجود دست نظم من آری</p>
---	---

بازاربتان نکست کیرد	یارم چو قیج بدست کیرد
کو مختسبی که مست کیرد	هر کس که بتی بچشم او کفت
آیا بود آنکه دست کیرد	در کسب فدا ده م هزاری

حسرم دل آنکه همچو حرق
جامی ز می است کیرد

مید هم نقد جان بر آن کاغذ	چون بیامد زد و سمان کاغذ
ازرقی سببان من نهان کاغذ	قاصد آورد فشرده دلدار
مید مد بوی کل از ان کاغذ	چون در نهان کاغذ پیچیده
کرده است طرفه مشک کاغذ	کلک مشکین عنبر افشانش
زده مهر کیردی آن کاغذ	باز از خاتم سلیمان
که مضافم میان جان کاغذ	کویا بود خط آزاد

حافظ اصد هزارت که خدا
که برآمد از ان میان کاغذ

میاد احوالیت شکر نمنقا	الا ای طوطی کویای اسرار
که خوش نقش نمودی از خطیای	سرت سبز و دلخوشش باد جاود
خدا ازین محما پرده بردا	سخن سر بسته کفتی بسر لیمان

بروی مازن از ساع کلابه
 خود هر چند نقد کاست
 چهره بود اینکه زود برده بر
 از ان افیون که ساد فکند
 بیاد حال و اهل در دشنو
 بمستوران مگو اسراستی

که خواب آلوده ایلمی نخت میدار
 چه سنج ز غم عشق کیمیا کار
 که میره قصند با هم مست بسیار
 حرفیان رانه سرماند و نه ستار
 بلفظ اندک و معنی بسیار
 حدیث جان میر بر از نقش دیوار

بمین دولت سلطان منصور
 علم شد حافظ اندر علم شعا

ای صبا نکستی از کوی فلان بمن
 قلب بچهل مار از بن اکسیر اد
 در کمین کا نظر بادل رشیم چنگ
 ساقیا عشرت امروز بفرود مکن
 منکر از اهرم ازین مرد و سه غریب
 ای صبا نکستی از کوی فلان بمن

زار و عیار هم جت جانی بمن
 یعنی از خاک در دست نشانی بمن
 زار برو غنم که اوتیر کمانی بمن
 باز دیوان قضا خط امانی بمن
 دگر اینک نستانند روانی بمن

دل از پرده بشدوش که حافظ
 ای صبا نکستی از کوی فلان بمن

ای نکستی از خاک در یار بسیار
 برانده دل مژده دلدار سپا

کرد از رکن德里 دست بکوری رقیب
 بوفای تو که از خاک ره یار نیز
 نکته روح فنرا از لب دلدار بگو
 حامی شاه ولی شیوه جان بازنه
 روز کاریست که دل چه مقصود
 شکر ایزد که تو در عشرتی ایمن غمین

بهر آسایش این دیده خونبار
 بهر غنباریکه پدید آید از اغیار
 نامه خوش خبر از عالم هر آید
 خبری از بر آن دلبر غیبار
 ساقیا آن قدح آینه کرد پدید
 با سیران نفس مرده کلزار بیا

دلوق حافظ بجز از دمبش نکین
 و آنکش مست خراب از سر بازار بیا

ای خم از فروغ غمت لاله سار
 از دیده که سرنگ چو باران رود درو
 پیغمبر زنده ام من لبس این عجب دار
 در هر طرف ز خیل حوادث گم گشت
 تا کی می صبوح نگر خواب با باد
 این بیکد و دم که دولت یار گشت
 وی در کنار بود نظر سوی ما نکرد
 حافظ سخن بگویی که در صفحہ جهان

باز آ که رخت بی کل رو بهار
 کاند غمت چو برق بشه روزگار
 روزن اراق را که نهد در شمار
 زانرو عثمان کسته دو اند سوار
 بیدار که دها که مانند غمت بار
 در یا وقت را که نه پیدای کار
 بیچاره دل که مسیح ندیدار که آ
 این نقش ماند از قلمت یاد کار

ای برده کوی حسن ز خوبان روزگار
 که سر و پیش قد تو میکشیدم رنج
 الحق وجود نقش نشان دنیا تو
 و اویم دل بست خط خال لاف تو
 باد انهار دشمن با کرد دست با من آ
 مهت چه در سر چه دل جا بگیرد

قدت بر آستی چو سهی سر و چو یار
 عقل طویل را بنود هیچ اعتبار
 موهوم نقطه ایست نه پنهان آشکار
 از دست هر چه تا چه کشیدم دل فکار
 دارم مصفا رو تر رسم زر و روزگار
 زین در اگر بد شوم آیم ضطرار

منصور هوای تو حافظ کنون چه با
 درشش عمت دلش افتاد مهر و وار

ای باوشکبو بگذر سوی آن نکار
 با او بکوی ای بت نامهربان من
 دل داده ایم مهر تو از لجاج فریدیم
 کردی چو روزگار و فراموش نغز با
 ایدل بساز با غم بهجران صبر کن
 باری خیال دو ز پیش نظر مبر

بکت کرده زلفش و بوی من بسیار
 باز اگر عاشقان تو مردند شطار
 بر ما جفا و جور قست را روا مدار
 زینهار عهد یار و فادار گوشه دار
 وی دیدد در فرقتش ازین پیش خمیا
 چون جرمصال دوست ندایم اعتبار

حافظ تو تا کی غم بهمان چنان خوری
 سیاه غم مخور که جهان نیست پایدار

بعد ازین سرگزنه بنید بهیج غمخوار دگر
 خرقه پشمینه بفرسوخیم نفروشیتم
 می اگر این است اینستی غمخیزان مسکنند
 ساقی داریم چندانیکه می از دست آن

بهمچو من میخواره و مثل تو خمار دگر
 و ز سر کمیوی تو بنیدیم ز بار خمار دگر
 بس نمیدانیم با جز عاشقی کار دگر
 میخویم و باز میگویم یکبار دگر

حسرت دستار عافط را بد را میفرود
 کوفرا این کانه ندارد هیچ دستار دگر

دیگر ز شاخ روسی بلبل صبور
 ای گل بگر آنکه تویی پادشاهین
 کرد دیگران بعیش و طرب غم اندو
 زاهد اگر بجز قصورت مهید و او
 از دست غیبت تو شکایت کنیم
 می خور بیبانک چنگ مخور غصه از کسی

کلبانک زد که چشم از طلعت تو دور
 با بلبل شکسته مکن پیش ازین غمخور
 ما را غنم نکار بود مایه سرور
 ما را شراب خانه قصورت یا خور
 تا نیست غیبتی نشود لذت حضور
 گوید ترا که باده مخور گو بهو الغفور

حافظ شکایت از غم دور آنچه می
 در سحر وصل باشد در طلعت نوز

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
 با که دادیم دل دیده بطوفان بلا

خمن سوختگان را همه کو باد ببر
 کو یا سیل غم خانه ز بنیاد ببر

روزم کم نفسی و عسده دیدار بده
 زلف چون عنبر فاش که بربوید
 سحر ناکرده درین راه بجایی نرسد
 دوش میکفت بخرگان در تارخیم
 بعد ازین چه زدن خاک در دوست

دلکرم تا بلجی فارغ آزاد بپر
 ایدل حاتم سمع این سخن از یاد
 مژدا که میطاعتی ها استاد بپر
 یارب از خاطرش اندیشه پدید
 باده پیش آریکجی غنیم از یاد بپر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر
 بردازد رکش این ناله و فریاد بپر

ساقیایه شراب بیار
 داروی درد عشق یعنی می
 کل اگر رفت کوشادی رو
 غنم دور آن مخور که رفت
 غلغل متی ارماند روا

یکد و ساغر شراب بیار
 کوست در ناسخ و شایه
 باده ناب چون کلاب بیار
 نغمه بر لب و رباب بیار
 قلقل شیشه سر بیار

یکد و ظل کران بجا فطده
 که کنا هست و کر صواب بیار

شب قدرت طی شد نامه سحر
 برای صبح روشن دل خدارا

سلام ہی حتی مطلع العجز
 که بس تار یک مینیم شب سحر

<p>من از رندی نخواهم کرد توبه دلادر عاشقی ثابت قدم باش</p>	<p>ولو آذتینی بالمحبر الهجر که در این ره نباشد کار بی اثر</p>
--	---

وفاخواهی جفاکش باش حافظ
فان الیرح و الحسرة انما الحجر

<p>صبا ز منزل جانان که در رنج ما شکسته آنکه شکفتن بگم دل اکل</p>	<p>وزد جاشق مسکین خبر در رنج ما نسیم وصل ز مرغ سحر در رنج ما</p>
<p>حریف عشق تو بودم چو مانو بودی چه طرفه گفت بخسرو حکیم دور اندیش</p>	<p>کنونکه ماه فامی نظر در رنج ما که فیض لطف ز اهل سفر در رنج ما</p>
<p>مکرم تو با فاق میبرد شاعر جهان هر چه در دست بهل مختصر</p>	<p>از و وظیفه زاد و سفر در رنج ما ز اهل معرفت این مختصر در رنج ما</p>

غبار نسیم برود حال به شود فقط
تو آب یخ ازین ره بگذر در رنج ما

<p>نصیحتی گنمت لبش نو و بهانه بگیر نعیم هر دو جهان پیش عارف عالم جو</p>	<p>هر آنچه ناصح شفق بگوید بید بید پر که این متاع قلیل است آن بهای گزین</p>
<p>ز وصل وی جوانان تمنعی برد بران سرم که نوشتم می کنه ننگم</p>	<p>که در مین که غمت مگر عالم سپرد اگر موافق تدبیر من شود تقدیر</p>

بغم توبه نهام ز کف قدح صبر
معاشره خوش و دمی بسازم جوهر
حدیث تو درین بزم که مگو غلط
می دو ساله و محبوب چهار ساله

ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
که در دخولش بگویم بناله و بکم بر
که ساقیان کمان ابرو زنده تر
همین است امر صحبت که در صغیر

چه جای گفته خاجو شعر سلمان
شعر حافظ شیرازی به ز شعر طهر

یوسف گمگشته باز آید بجان غم خور
ای دل غمخیز حالت به شود دل بد
ایدل اریل فنا بنیاد هستی بکنند
بهر عمر راشادی در چه بود دل جمع دأ
بان مشو نو مید چون واقف از ترغیب
در بیابان کز شوق کعبه ای رودم
گر چه در ظلمت و چون سکنند هر
دور گردون کرد زور بر مردانگشت
که بهار عمر باشد باز بر طرف صحن
حافظ در کنج فقر و ضلوت شبهای تاری

کلبه اخوان شود روزی همان غم خور
وی سر شوریده باز آید بسامان غم خور
چون ترا نوح است شتیبان غم خور
بهر چه در کونیت کور نیست همان غم خور
باشد اندر پرده باز بهیا پنهان غم خور
سر ز شها که کند خار مغیلاان غم خور
خضر رازاری مکن خج در امر جان غم خور
دایما یکسان نماند کا دوران غم خور
چتر کل بر کشتی امیر غم خور
تا بود و ردت دعا و در قرآن غم خور

<p>عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز بیرید اندر قد سروت قبای نام چون زرا که بر بند ما بردمان کان بی شمع عارض تو دلم را بود کمان بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز از شوق آن حرم ندارد سر مجاز چون عود کو بر آتش سوز نه لب و سوز لبکت عهد چون در میخانه دید بان</p>	<p>ای سروناخس که خوش میروی بنام فرخنده باد طلعت نازک که دراز از طعنه رقیب نکرده عیار کم پروانه از شمع بود سوز دل ولی هر دم بخون دید چه حال وضو چو دل از طواف کعبه کویت و قوفیاست آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست صوفریا که به تو توبه ز می کرده بود</p>
---	---

چون باده مست بر سرم رفت کف با
 حافظ که در پیش از لب با غش نیاید

<p>بر امید جام لعلت در دآشام منون جرعه جام که من مد بهوش آنجام منون تاجه خواهد شد درین سوا آنجام منون میزند هر لحظه تیغ مو بر اندام منون میزد چون سایه بهردم بر دام منون جان بنیجایت سپرم نیست آرم منون</p>	<p>بر نیاید از تمنای لب که مام منون در ازل داد ما را ساقی لعل لب روز اول رفت دینم بر سر زلفین تو از خطا گفتم شب زلف ترا مشک من پر تو می رو ترا در خلوتم دیدت با ای که گفتی جان بد تا باشد آرم</p>
--	--

ساتیا یک جرمه زان آب کوشن
در میان پختگان عشت او خام هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل و لب
انجیوان میچکد هر دم ز قلام هنوز

غریب و لوله در جان شیخ و شایسته
مراد کز کرم باره صواب انداز
که گفته اند کوی کن در آب انداز
نظر درین دل سرشته خراب انداز
مرا بمیکند بر در جسم شراب انداز
شرار رنگ و حسد در دل کلاب انداز

بیاد کشتی و مادر شرط شراب انداز
ز کوی میکرده برشته ام براه خطا
مرا بکشتی و باد در افکن بیا
اگر چپست و خراجم تو نیز لطف کن
محل وز و فاقم بخاک بسیارند
بیار زان می کلزک من کبوحامی

ز جوهر سپنج جو حافظ بجا رسید
بسوی دیو سخن ماوک شراب انداز

پیش ازانی که شود کاسه ز خاک انداز
حالی غلفه در علم افلاک انداز
آتش از جگر جام در اطلاق انداز
ناز از سر سینه سایه برانجا انداز
پاک شو اول بس دیده بران پاک انداز

خیز در کاسه ز آب طریاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموست
ملک این مزرعه را هیچ شبانی نبود
بس سر تو ای سر و که چون خاک تویم
غسل در اشک و دم کاهل طریقت کوبند

برخ او نظر از آینه پاک انداز
دود آهش در آینه ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دوست
یارب آن زاهد خود بین که بخیر نیست

چو کلان رحمت او جامه قبا کن حفظ
وان قباد ره آن قامت حالاک انداز

دروغ و وعده و قتال وضع رنگین
هزار جامه تقوی و خشم پرین
نخواه جام کلابی بجاک آدم ریز
بمی زدل بمر همول روز سنجین
که جزولای تو ام نیست هیچ آون
که در مقام رضا باش از بلا بگریز
تو خود مجای خودی فظ از میان خبر

دلم ر بوده لولی و شمی است شو رنگین
قدای پرین چاک ماه و بیان باد
فرشته عشق نداند که چلیب تن
پیاله بر کفنم بند تا سحر که خشر
فقیر و خسته بدر کاهت دم ر
بیا که با تف میخانه روشن با کفت
میان عاشق و معشوق هیچ حالت

روز عیش و طرب عید صمیم امروز
کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

که مراد بین آن ما تمام است امروز
کانکه بی شاه می نیست که دم است امروز
کار او چون ز بهمان نظام است امروز

کو عروس فلک رخ نما از مشرق
مختب پهلو که کو پند در زبان
صحنه بلبل مست از پر سبب است

زاهدی را که نبودی چو صلوح جانی

بین که در کنج خست با مقام آموز

کو بگویند که خلائق که حافظ را
چشم بر روی نکارومی جام است

زلفین سپیدم خم اند زده بان
از غالیه برهنه خوش شکر خند
زان روی نکو چشم بداد دور که
بر ساغر عیشم زده سناک لیکن
نقد سه و قلب که پالوده از بیم
من سر چو قلم در سر سودا تو بام

کار من سوزیده هم بزده بان
امروز همه بر کل و شکر زده بان
برمه زده طعنه بر خور زده بان
باتوجه توان گفت که ساغر زده بان
بسکه رویم همه بر زر زده بان
با آنکه من سر زده را سر زده بان

شهباز غمت است کبوتر دل فقط
هستار که بر صید کبوتر زده بان

ستم از باد شهبان همنوز
هست مجلس بر آن قرار کبوتر
میکنشی و عجزه میگوئی
چشم مستت بغزه جادو
ناز منیند عشق تو باشد

ساقی ما زلفت خانه همنوز
گشت مطرب بدان آینه همنوز
توبه کردی ز عشق یانه همنوز
مینزد تیر ز شانه همنوز
عالم توبه که در مایه همنوز

<p>عالمی تو به کبر دمانه بنهوز میکنی ز بهر ابراهانه بنهوز جان نیاورده در میان بنهوز</p>	<p>ناز نسینا عشق تو با الله زاهد از سالوسی برادرم در زدریای عشق می طلبه</p>
<p>حافظ خسته در میان آمد میکند یار زد کرانه بنهوز</p>	
<p>چو شکر گو میت ای پشاه بنهوز ز اشک برین حکایت که من نیم غماز بوی صبح وصال تو در سمان دراز جمال دولت محمود را زلفت یاز رفیق عشق بنیندشید از شیب از بساکه بر رخ دولت کنی کرشمه ناز درین سراجیه بازیچه غیر عشق مبان</p>	<p>هزار شکر که دیدم بکام خویش بن چه گو میت که ز سوز درون و چمی بنیم چه حلقها که ز دم برد دل از صد غرض کرشمه حسن است که نه حاجت نیست روندگان طریقت ره بلا گیرند بیکه و قطره که ایشار کردی ای دیده درین مقام مجازی بجز سیا که بر</p>
<p>غزل سرائی ناهید صرغه بند در ان مقام که حافظ بر آورد آون</p>	
<p>که چنان روشم بدیور ساکنه عشوّه میکند من ز کس قمان که بر</p>	<p>دارم از لطف همتی که چند آنکه بر کوشه گیری سلامت هم بود</p>

کس بیید فاتر دل و دین مکن
گفتم از کوفلک صورتش پریم
گفت کوه سادین راه که جان بگذارد
زاهد از ما بسلا بگذرکان می لعل

که چنانم من این کرده سیمان که میر
گفت آن میکشم حنظل چنانکه میر
هر کسی عریضه اینکد میگو آن که میر
دل و دین میر اندست بدان که میر

گفتمش زلف مکن که شادی گفت
حافظ این قصه درازست تهر آنکه میر

جانا ترا که گفت که احوال ما میر
خواهی که روشنت شود احوال سوزا
بهر آگه ز عالم در روشش نبود
ما قصه سکنه رود ارا خوانده ایم
انجا که لطف شامل خلق کریم است
در دفتر طبیب فرد باب عشق است
نقش حقوق خدمت اخلاص نیک

پیکانه که کرد قصه هیچ آشنا میر
از شمع پرس قصه ز باد صبا میر
آنکس که با تو گفت که در روش ما میر
از ما بخر حکایت مهر و وفا میر
جرم گذشته عفو کن چرا ما میر
ایدل بدد خون نام دو ما میر
از لوح سینه محو کن و ما جو ما میر

حافظ رسید موسم کل معرفت بکوی
دریا بوقت را وز چون چرا ما میر

زهر حبه چشیدم ام میر
در عشقی شیرام که میر

سوی من لچ میگز می که مگو کشته در جهان حسر کار من بکوش خود ازد باش دوش آنچنان در هوای خاک دوش	لب لعلی کزیده ام که مپرس دل بس که بر کزیده ام که مپرس سخنانی شنیده ام که مپرس میرود آب دیدام که مپرس
---	---

ماچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

دلارفتیق سفر بخت نیکخواهت بس اگر کین بکشاید غمی بکشوردل بصد مرضطبه نشین ساغری نوش بمنت دکران خو مکن که در دو جهان فلک ببرد م ناداده ز هم مراد	نیم روزه تیز از بیک است بس حرم در که پیر معانی است بس که این قدر جهان مال جان است بس رضای ایزد انعام پادشاه است بس تو اهل فضلی مونس همین کن است بس
---	--

هیچ درد در کز نیت حاجت حفظ
دعای نیم شب ورد صبحکاست بس

کلعداری کلستان جهان مار بس من هم صحتی اهل یاد ورم باد قصر فردوس بیادش عمل مزن زین چمن سایه آن سرور و مار بس از کرانان جهان طل کران مار بس ما که زندیم و کد ادیر معان مار بس
--

<p>نقد بازار جهان بگرد آزار جهان بر حاجی نشین و کند عمر زمین یار ماه است چه حاجت که زیادت طلبیم خلوت نسو صلتش که بوجی ستم</p>	<p>گر شمار این بس این سج دوزیا مار بس کین اشارت ز جهان کند را مار بس دولت صحبت آن مونس جان مار بس دست دادست بازار دو جهان مار بس</p>
---	--

حافظ از مشرب صحبت کله انصاف
طبع چون آب غر که آرد آمار بس

<p>اگر رفیق شفقی در دست پیمان باش تو شمع آجمنی یکید زبان یکدل شو رموز عشق نوازی نه کار همی غنبت کمال لبری حسن در نظر بازی آت کرت هو است که با خضر بزمین کردی شکنج زلف پریشان است بادیده دگر بصید حرم تنیع برکش زینها طریق خدمت آیین بندگی کردن</p>	<p>حریف حجره کرمایه کلستان باش خیال کوشش پروانه بین خندان باش بیاد تو کل این بلبل غزلخوان باش بشود نظر از ناظران دور باش نهان چشم کند چراغ آفتاب باش مکو که خاطر عشاق کو پریشان باش از آنچه بادل ما کرده پشیمان باش خدا یرا که رهان بما و سلطان باش</p>
--	---

خمش حافظ از جو در دست ما کن
ترا که گفت که بر رو خوب حیران باش

بدور لاله قبح کیر ولی یا میباش
 چو غنچه کرچه فروب کیست کای جنان
 چو پیر سالک عشقت می حواله کند
 کرت هو است که چون حجم ز غیبی
 نکو میت که همه سال مرستی کن
 وفا مجوی ز کیتی و کز نیت نوی

بوی کل نفسی بدم صبا میباش
 تو با سچو باد بهار گره کتای میباش
 بنوش مشطر رحمت خدا میباش
 بیاد بدم جم جنانا میباش
 سه ماه خور نه ماه پارسا میباش
 بهرزه طالب سیرغ کیمیا میباش

مرید طاعت بیگان شو حافظ
 دلی معاشر رند آشنا میباش

ببر دار من قرار و طاقت هوش
 نکاری چاکه شوخی پر پوش
 اگر بوسید کردد استخوانم
 ز تاب آتش سودای عشقش
 چو پهرهن شوم آسوده خاطر
 دل و دینم دل و دینم سبزه

بت سنگین دل و سمن بنا گوش
 حرفی مهوش ترک قبا پوش
 نکرد مهرش از جانم فراموش
 بسان دیک دایم مینم جوش
 کزش همچون قبا کیم در آغوش
 بردوس بردوش بردوش

حافظ

دوای تو دوای تست حافظ
 لبشوش لبشوش لبشوش

خوشا تیر از وضع پیمانش	خداوندانگهد از زوایش
زرکنا بادا صد لوحش است	که عمر خضری بخند لاش
میان جعفر آباد مصلّا	عید آمیزی آید شماش
بشیر از آبی فیض روح قدسی	بخواه از مردم حساب کمیش
که نام قند مصری بواجبا	که شیر نیان ندارد نفعش
صبا زان لوبی شنکول سر	چه داری اگر چونست
مکن پیدار از آن حوام خدرا	که دارم عشرتی خوش با خدای

چو حافظ کمی ترسید از بجز
نگردی شکر ایام وصالش

دلم میرد شد وفا فلم من درویش	که آن شکار دختی را چه بپوش
چو بید در سر ایمان خویش میازم	که دل بستگان ابرو کافرش
که آستین طبعین با هزار خون بکشد	کرم تجربه دستی نهند بر لبش
نه عمر خضر بماند نه ملک کند	نزاع بر سر دنیای دن و مکن رویش
بکوی میکده گریان و نغمه دهم	چرا که شرم همی ایم ز حال خویش
خیال حوصله بجز مسکنم سیه است	چهاست بر سر این قطره محالیش
تو بنده کله از طلعت مکن جانان	که شرط نباشد شکایت از کم و بیش

بان کمر ز دست هر که حافظ
خزیده کیف آوز کینج قان و پیش

<p>سحر ز با تاف غیلم سید مرده کبوش محل نور تجلی است رای انور شاه بجز ثنا، جلالتش مساز و ز ضمیر شد آنکه اهل نظر در کنار میفرستند شراب خوانگی از ترس محبت خبازند کبوسی میگوید شوشش بدوش مبرند دلادالات خیرت کنم براه نجات</p>	<p>که دور شاه شجاع است مرد لیون چو قرب او طلبی رفقای نیست کبوش که هست کوششش محرم پیام بر هزار گونه سخن در دنیا با خابوش بر روی یار نبوشیم بیانک نوشتاش اهم شهر که سجاده مکنشید بدوش مکن بعشق مباحات زید هم مفروش</p>
---	--

موز مصلحت ملک خسران دهند
کدامی گوشه نشینی تو حافظا مخروش

<p>صوفی کللی سخن مرقع بجا بخش زاهد کز آنکه ساقی شاه منجزند نو طامات رزق در ره آهنک جگنه ساقی خیال بید بگذارومی بده امی آنکه ره بمنزل مقصود برده</p>	<p>دین زهد خشک بر خوسگوار بخش در حلقه چمن به نسیم بهار بخش تسبیح طلیح باغی شکواری بخش دین ناز را بقامت دل جو بیار بخش زان بجز قطره بمن خاک بخش</p>
---	--

یار بوقت گل کند بنده عفو کن
شکر آنکه روی ترا چشم بدیند
تا چو شاخ نوش کند بنده صبح

دین ما جابلو چو بیار بخش
مارا بغفوروی خداوند بخش
کو جام زر بجافظ شب هدا بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل را ندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکند
بلبل از فیض گل آموخت به سرودن
صحبت عافیت که چه خوش افتادید
که تو از و سوره نفس بود و رسو
آن سفر کرده که مفاصله دل او است

خواجگ آنست که باشد غم خدمتکارش
اینهمه قول و فعل تعبید و منقارش
جان عشق غزیرست فرو کندارش
نیست شکاه بری در حرم دیدارش
هر کجا هست خدا یا استادارش

چشم حافظ که بیدار تو خور کند
ناز پرورد وصال مجو آزارش

ما از موده هم درین شهر سخت خویش
از بس که دست میگردم و آه میگویم
دو شوم ز بلیلی چه خوش آمد که می سرو
ایدل تو شاد باش که آن یار تنه خو

سپرون کشید بیدازین مطر زخمت خویش
اتس ز دم چو گل تن بخت خویش
گل کوش هین کرده ز شاخ خویش
بسیار ترش وی نشیند ز بخت خویش

خواهیکه سخت جهان بر تو بگذرد	بگذر ز عهدهت سخنها سخت خویش
که موج خیز حادثه سر بر فلک کشد	عارف با تپ نکند خرت بخت خویش

حافظا اگر وصال همیشه شد مدام
همیشه نیر دورماندی از بخت خویش

هاتف از گوشه میخانه دوش	گفت بخت کنده می نبوش
عفو آهر بکند کاخ خویش	مژده رحمت بر بند سرویش
لطف خدا پشته از جرم ما	نکته سر بسته چه در آمویش
این حسرت خام بمیخانه	تا می عمل آوردش خیز بچویش
کوش من حلقه کیسوی باد	روغن خاک در می فروش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند	آنقدر ایدل که توانی بگویش
داود دین شاه شجاع آنکه کرد	روح قدر حلقه اش بر کوش
ای ملک العرش مرا دش بده	در نظر چشم بدش در کوش

زندگی حافظ که کنا هست صعب
وز کرم پادشاه عمیب پوش

یارب آن نوکل خندا که سپردش	می سپارم بتو از چشم حمودش
که بر منزل سلمی سی ابرو صبا	چشم دارم که سلام بر ساروش

چون دلم حق و فاخته خالشان دارد بادب نافه کاشی کن از آن زلف سیاه در مقام که بیاد لب می نوشند عرض مال از در میخانه نشاید انداخت	محرّم دارد ز طره غنچه سکنش جای دلها غریب بهم بر منش سفالت که شه خیر از خوش ترش هر که این آب در رخت بد بپوش
--	---

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت
آفرین نفس دلکش لطف سخنش

از ریش دلم نیافت فلاس مختب خم شکست من لود لود لود از جگر کی بدون آید بچو عیسی است جام جم که دم فصلت از عشق جو نیز از عقل مطرب ما بهی نزد که کج پیر	ز آنکه آهس لایح القاص سن باشن و الجروح قصاص ترک سر تا نمیکند غوص مرده را زنده میکند نجوا تا که خالص شوی چو ز خلاص مستری با بخور مهره شده فاص
---	---

حافظ اول مصحف رخ دوست
خواند الحمد سوره خلاص

نیت کس را ز کند زلف تو خلاص عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا	میکند عاشق مسکین نه ترسی قصاص زود در حرم دل نشود تا غوص لود
---	--

جان نهادم بپیش شمع از بس شوق	گر دم ایثار خورشیدش ز روی اخلاص
آتش در دل دیوانه ما افکند	که چو دو دم همیشه بهویت ره
کیمیای غم عشق تو تن خاکی را	ز رخالص کند از چند بود همچو صفا
بهواداری آن شمع چو پروانه خود	تا نوزی نشوی از خطر عشق خلا
ناوک غمزه او دست بپرازستم	حاجت او برد کرد از وقاص

قیمت در کرانایه چند اند عوام
حافظا کو هر یکدانه ده خبر نجواص

بیا که میشوم بویجان از آن عارض	که یاقتم دل خود را نشان آن عارض
ز مهر رو تو خورشید گشت غرق عرق	نزار مانده به آسمان آن عارض
گرفته نافه چین مشک بوی از آن گیسو	کلاب یافته بوی چنان از این عارض
بشمر رفته تن با من از آن اندام	بخون نشسته دل از آن ارغوان عارض
بگل بماند قدم و ناز از آن قاصد	خجل بکشته کلک از آن عارض
معاندیکه ز جور البشیر میگویند	ز حسن لطف پیران این بیا از آن عارض

ز نظم دلکش قطچکیده انجیات
چنانکه خورشید جان چکان از آن عارض

افروخت کجشن آن پری خط	شد مایه حسن دلبری خط
-----------------------	----------------------

شد پیش خورش بعاشقی زلف	بگرفت لبش بسامری خط
دل گفت بگو که چیت یارب	برعارض خوب آن پری خط

گفت که نوشته کلک تقدیر
از مهر خت مبهتری خط

کرد غذا یار من تا بنوشت حسن خط	ما حسن بودی اورست فدا در غلط
خال سیا او بر آن عارض سیم رنگین	رست بمشک ماند آن بر رخ یار یک لفظ
در هوس لبش که آن زاجبیا خوشتر است	کشته روز از دیدم چشمه آب همچو شط
که بهوش میدهم زو مثال جان دل	کجا آب میکشیم آتش عشق همچو بط
که بخدا می خودم شاه قبول میکند	تا بمبار کی دهد بنده بندش خط

انجیات حافظ کشت خجل ز نظم تو
کس بهوا عشق تو شعر نکفت زین خط

چشم بد رخ خوب ترا خدا حفظ	که کرد جمله نکولی بجان ما حافظ
بیا که لوبت صلح است دوستی صفا	که با تو نیت مرا جانک ما حافظ
اگر چه خون دل خورد دل او بسین	بگام دل ز لبش بوسه خون هب حافظ
تو از کجا و امید وصال او کجا	بد منش ز رسد دست هر که حافظ
زلف خال بتان دل میند کیر با	اگر بستی ازین بند درین بلام حافظ

برای آفتاب صبح مهید
 بفریادم رسای پیر فرات
 بکسی تو خوردم دوش سگ کند
 چو طفلان تا یکی زانه روی
 من آن مرغم هر شام سحرگاه
 فراوان کنجهاد رسیده ام

که بردست سبب بجزانم بر سر
 بیگانه و چه جویم کن که پیر
 که من از پای تو سر برگیرم
 بسینب سناشده و شیرم
 ز بام عرش میاید نصیرم
 اگر چه مدعی هند حقیرم

بسوزم فرقه بشعینه حافظ
 که کراتش شوم درد نکیرم

تا سائیه مبارکت افتاد بر سرم
 شد سالها که زمن فته بود بخت
 من غم در غم تو بیایا بر موی
 پدار در زمانه ندید کسی مرا
 گفتی میارخت آقا بکوی ما
 درد مرا طبیب نده علاج چیست

دولت غلام من شد اقبال کارم
 از دولت وصال تو باز آمد زدم
 باور کن که پتو زمانی لب بر سرم
 در خواب اگر خیال تو کشتی مقوم
 من خود بجان تو که ازین کو بکندم
 بی دوست خسته خاطر بادوست خوردم

هر کس غلام شاهی محلوک صاحبیست
 حافظ کمینه بنده سلطان شوم

بی جمال علم آرای تو روزم چو سحر
 با چو صبحم بکنفس باقیست با دیدار تو
 سرفرازم کن شبنم از صوف خود چو زلف آفتاب

با کمال عشق تو درین نقصانم هنوز
 چهره بنماد لبر آتا جان برفت غم چو سحر
 تا منور گردد از دیدار ایوانم چو سحر

آتش مهر ترا حافظ عجب بدل گرفت
 آتش دل کی با بید نیست ز غم چو سحر

سحر لبوی گلستان همیشه در باغ
 چهره کل سوری نگاه مسکرم
 چنان بحسن جوانی خویش مغرور
 کشاد ز کس رفا و دیده از غیرت
 زبان کشیده چو تیغی بسز نشسته
 یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست

که تا جو بلبل بیدل کنم علاج در باغ
 که بود در شب تباری پر روشنی چو چوین
 که شد از دل بلبل هزار گونه فریاد
 نه ماه لاله ز سودا بجان دل صد داغ
 دها کشاده شقایق چو مردم ایقاع
 یک چو شامستان بکف گرفته ایقاع

نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دهن
 که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مد کند مندر آفرم بکف
 طرفه گرم ز کس نیست این دل پر درد
 چند بناز پر دم مهر بتان نکند

گر بکشم هر طرف بکشد زهای طرف
 گر چه صبا همی بر قصه من بهر طرف
 یاد پدر نمیکند این پسر خلف

مخنیال آید گویشین طرفه آنکه
 من بکدام دلخوشی می خورم و طریقم
 ابروی سست کی شود دوستش حال
 صوفی شهرین که چون لقمه شیره خورد
 پنجمندان این نقش سخن و لعل
 از خم بروی توام هیچ کشا نشد

منچه ز هر طرف میزندم بچنگ دف
 کز بس و پیش خاطر مگر غم که صدف
 کس ز دست ازین کمان تیر مراد برده
 ما در سراز باد این حیوان خوش علف
 مست است یا محتسب ماده نبوش لا تحف
 وه که درین خیال کنج غم زیر تکلف

حافظ اگر قدم زنی در دو خاندان لصدق
 بدرقه ریت شود همت سخته آنخف

زبان خانداد سر بیان فرق
 رفیق خیل خیالیم هم رکاب سبک
 سرکیه بر سر کرد و نه نغمه میووم
 فلک چه دیدم را اسیر خویش عشق
 ز سو عشق دلم شد کباب و از یاب
 کنون چه چاره که در بحر غم بگردی
 چگونه باز کنم بال در هوای وصل
 چگونه دعوی وصلت بجا کنم که شد

و کز نه شرح کنم با تو دستا فراق
 قرین آتش بهجان هم قران فراق
 قرین آتش بهجان هم قران فراق
 بیست کردن صبرم بر یسمان فراق
 دلم خون جگر میخورد ز خوان فراق
 قناد در ورق صبرم بر یسمان فراق
 که بخت مرغ دلم پر در شش فراق
 تنم و کیل قضا و دلم ضمان فراق

دریغ مدت غم که در امید وصال
فراق بجز که آورد در جهان یارب

بسر رسیدنیا لبی مان و فراق
که در بحر رسید یاد خانمان فراق

بپای شوق کز این ره باشدی فقط
بدست بجز ندادی کسی عثمان فراق

مباد کس چون خسته مبتلای فراق
غریب عاشق بدل فقیر سرگردان
من از کجا و فراق از کجا و غم فراق
کجا روم چه کنم خال دل کرا گویم
اگر بدست من افتد فراق یک چشم
فراق را بفراق تو مبتلا سازم

که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
کشید محنت ایام دعا عمارت
مرا بزد مگر مادر از برای فراق
که داد من بس تا ندهد سزای فراق
باب دیدم باز خونهای فراق
چنانکه خون بچکاند دیدهای فراق

از نیجت من و حافظه پندن بر لب
چو بلبل سحر میزخم نوای فراق

مقام من می بخش و رفیق شفیق
دریغ درد که من این مان ندیم
کجاست اهل دلی تا کند دل خیر
چنان کار جهان جمله با هیچ ذریعت

کرت مدام میسر شود زهی آتونیق
که کمیی سعادت رفیق بود شفیق
که ماست نبردیم ره هیچ طریق
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

بمانی ز در وقت غنیمت وقت
فدای غمزه ساقی هزار جانم
بیا که تو به ز لعل نکار و خنده جام
اگر چه موی منیا بچون منی برید
بیا که تو به ز لعل نکار و خنده جام

که در کین که نگرند قاطنا طریق
که تر کند لعل از شراب همچو عقیق
تصویرت که عفاش نمیکند تصدیت
خوش است خاطر از فکر این خیال دقیق
خوش است خاطر از فکر این خیال دقیق

بجنده گفت که حافظ غلام طبع تو م
بین که تا بچه صدم نمیکند تخم

این دل شرم را بالحق تو نمک
تویی آن کو هر یکدنه که دعا طم قدس
در خلوص حدت است نیکی بجز
بکشاپسته خندان شکر ریزی کن
گفته بودیکه شومست دو بونستم
چرخ برهم زغم از خرم برادم کردد

حق نکهدار که من میر و ملسد معک
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
کس عیار ز رفالض شناسد جو محک
خلق را از دهن خویش میدند لیبک
وعدا از حد بشد و مایه دویم نه یک
من نه آنم که زنی کشم از دست فلک

چون بر حافظ خویش نگذاری بابی
ای قریب بر او یک قدم دور تر ک

از آن کنه که نغمی رسد بغیر چه پاک

اگر شراب خورده و رفشان بر خاک

<p>مخوذ رینج بخور مطرب و فحک بجاک پای تو ای سرو ناز پروین چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی ملک مهندس فلک راه دیرش مهستی فریب دختر ز طرفه میزند عقل بزین بروج فلک حالیا سر او عشق</p>	<p>که بید رینج زند روزگار تیغ هلاک که روز واقعه پا و مکیم از خاک بدهب همه کفر طریقت است مسا چنان هست که نیست بغیر مغا مباد تا بقیامت خراب نام پاک که خود برد اجلت عاقبت به تیر مغا</p>
--	---

بیاد میکند حافظ خوش از جهان فتنه

دعای اهل دولت یاد مولس دل پاک

<p>هزار دشمنم از میکند هلاک اگر تو زخم زنی به که دیگری مرگم عنان نه چشم اگر میزنی بشمشیرم بضر بسینک قلی جیاتنا ابد مرا امید وصال تو زنده میدارد نفس نفس اگر از باد تو نوم بویست ترا چنانکه توئی به نظر کجا بپند بچشم خلق غریز آگهی شود قاط</p>	<p>کرم تو دوستی از دشمنان ندانم پاک و کز تو زهر هر دهی به که دیگری تریاک سپهرم سر و دم ندانم از رفتن پاک فان روحی قد طاب این یکون فدا و کز نه هر دم از هجرت بیم هلاک زمان ز ما چو گل از غم کنم گریبا چاک بقدر پیش خود هر کسی کند ادراک که پرورش نهی رو سگنت بر خاک</p>
---	---

<p>اسر برده دلم را تو بدان شکل و شمایل هر روز که حسنت زد کردی روز فردا با وصف لب و لعل تو چه گویم بر تریبا دل بر دی دنیا مطایبه غم چه خستی که آه کشم از دل که سوز تو بر جان</p>	<p>بروای گسست نیست مهبانی بتو مایل مگر را نتوان کرد بر تو تو مقابل من کی نبود معنی نازک بر جا بل چون نیک صبر بفریم چه حاجت بحال دواز تو چه گویم که چو میکشم از دل</p>
---	---

حافظ چو تو پادرم وصل نهاد
 درد من او دست زان از بهر کمال

<p>دارای جهان نصرت دل خضر کامل تعظیم تو بر جان من واجب لازم اگر آنکه در اسلام پناه تو گشوده روز از دل از فلک تو یکقطره سیاه خورشید چو آن خال دیده و بدست شاهان فلک از بزم تو در قصص سما مرنوش مهبانش که بزرگ گشت</p>	<p>بجی ابن مظفر ملک عالم عادل انعام تو بر کون مکان فایض و شاد بروی جهان روزنه جان و در دل بر در و مراد فساد که شد حل مسائل ای کاشیک من بودش آن همنده وی دست طرف از دهن این سلسله سد کردن بدخواه گرفتار سلاسل</p>
--	--

حافظت لم شاه جهان مقسم رقت
 از بهر معیشت مکن اندیشه حاصل

ساقی بیار باده که آندمان کل
کل در چین رسیده همین از فراغ
در صحن بستن تا قد صراده نوش کن
گریه کنان نعره زنان در چین دم

تا بشکنم توبه دگر در میان کل
یار و شراب خواه سرا بستا کل
کایا خوشدلی برسد زبان کل
چون بلبلان نزول کنیم آتش کل

حافظ وصال کل طلبی همچو بلبلان
جان کفیا خاکه باغبان کل

این چه تشویش است که در دو مهر می بینم
پیشه پادشهان نیست بجز جور و ستم
شیخ مفتی و همه محتسب و قاضی را
مسجد مدرسه و خانقاه خلوتگاه را
دختران را همه جنک چیل با مادر
بسیج مهری نه برادر به برادر دارد
ابلهان را همه شربت کلاست
اسب تازنده مجروح زیر پالان
مردمان روز می مسطابند از ایم
پند حافظ است آنچه بخواهد بروی کن

همه آفاق پراز فتنه و سر می بینم
عدل انصاف همه زیر و زبری بینم
اینهمه در طلب نقره زر می بینم
اینهمه جای سک و کبر در فری بینم
پسران را همه بدخواه پدر می بینم
بسیج شفقت پدر را به پسر می بینم
قوت دانا همه از خون جگر می بینم
طوق زرین همه بر گردن فری بینم
مشکل آنست که هر روز تبری بینم
ز آنکه این پند به از در گهر می بینم

عسرم تو به سحر کفتم استخاکم
 سخن درست بگویم نمیتوانم گفت
 کهر اگر بزبانم حدیث تو بود
 کدای میگذام لیک وقتی من
 مرا که نیت ره رسم لقمه بره سینه
 ز روی دوست مرا چون کل مراد
 اگر ز لعل لب یار بوی که میرم
 چون غنچه بالب خندان با مجلس شاه

بهار تو به سگن میرسد چاره کنم
 که می خورد حرفها و من نظاره کنم
 ز بی طماتی آن را بجی غراره کنم
 که ناز بر فلک و حکم بر سماره کنم
 چو اندامت نند شراب خواره کنم
 حواله سر و سمن بسنگ خاره کنم
 جوان شوم ز سر و زندگی دوا کنم
 پیاله کیرم و از شوق جان سپاره کنم

ز باده خوردن پنهان بلول شد قفا
 بیا نک بطوفی رازش آشکاره کنم

صنما در غمم بجز تو چه تدبیر کنم
 آنچه در دست بجز تو کشیدم جانا
 با سر زلف تو مجموع پریش خود
 که بدانم که وصال تو بمن دست
 دل دیوانه در آشد که پذیرد در آ
 آن زمان کار زد و دیده جام بشد

تا بجی غم تو ناله سبک کنم
 درد و صدمه محالست که تخمیر کنم
 کو مجالی که یکایک هم تقریر کنم
 دین دل همه در بازم و تو فر کنم
 مگرش هم بس زلف تو زنجیر کنم
 در نظر نقش رخ خوب تصویر کنم

آن زبا کا زردین جام پشد
دور شواز بر مای زاهدانه مگوی

در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
من نه آنم که در گوش تپه دیر کنم

نیست امید صلاح ز فساد اینجا
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

سرم خوش است بی آنک بلند گویم
عبوس زهد بوجه خمار بشیند
مکن درین چنین ز زلفش بخورد
شدم فسانه بسرتیکه چو ابروی
ز شوق کس مست بلند بالائ
تو خانقاه خرابات در میانه بین
کرم نه پیر منی در روی بکشاید

که من نسیم حیات از پیاله میجویم
غلام تهمت در در کشان خوشجویم
چنانکه پرورشم میدهند میر ویم
کشید در خم چو کان خوشی چون گویم
چو لاله با قبح افتاد بر لب جویم
خدا کو است که هر جا که از کجا جویم
کدام در بر نم چاره از کجا جویم

بیارمی که نعتو حافظ از دل پاک
عبار رزق لفیض قوح فرو شویم

به تیغم کز زندگستش فکیرم
کمان ابروی مارا کو بزنی تیر
غنم کیتی که از پایم بر آورد

و کز تیرم ز نذمنت پذیرم
که پیش چشم بچارت بمیرم
بجز ساغر نباشد دستگیرم

1.21

چمدوق فیدل من که گفته است از لطف مراست تحفه بخش غمزد حافظ

بیا بخوان غزلهای خوب تازه تر
که نظم است فرخ بخش جانفرا حفظ

<p>بامداد که ز خلوت کده کلخ ابداع بر کشد آینه از صیقل افق جرج زینا در روز ایامی طرب جانم همیشه د چنگ ز غلغله آید که گجاشد منکر وضع دود آنکه و عشرت سیاه بر کبر طره شاه دنیا همه مکرست فریب غم خسر و طلب از نفع جهان میخوای مظهر لطف ازل روشنی چشم امل</p>	<p>شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع نمایند رخ کیتی هزاران انواع ارغنون ساز کند زهره بگلستان جام در قهقه آید که گجاشد من که بهر حال همین است که این اوضاع عارفان بر سر این نکته بخویند نزع که وجودش عطا بخش کریم نفع جامع علم و عمل جان جهان شجاع</p>
---	---

حافظ ار باده خور یا صنم کلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ مانع

<p>در وفای عشق تو مشهورم بجام چو شمع روز شب خوابم غم آید چشم می پرست کوه صبر نرم شد چون موم در دست سببشین کوسر با زبان ندانم چو شمع بس که در بیماری بجز تو سوزم چو شمع تا در آب آتش عشقت که از نام چو شمع</p>

دیده دریا کنم درخت بصحرایم
 از دل تنگ کنه کار برآم آهی
 بر عرش جام برین تخت رو افشایم
 خورده ام تیر فلک باده خوم تاسیر
 مایه خوشدلی آنست که دلدار را بجا

واندرین کار دل خوشی بریا کنم
 کاشتن اندر جگر آدم و حوا فکنم
 غلغل چنک درین کبند مینا فکنم
 عقد در بند کمر ترکش جوز فکنم
 میکنم عهد که خود را مگر آنجا فکنم

حافظا کنیز بر اندم چه سهو و خطا
 من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

حاشا که این بموسم کل ترک میکنم
 از قبیل و قال مد رسه حال دلم گرفت
 مطرب کجاست تا بهم محصول علم
 که بود در زمانه و فاجاهم می بیار
 از نامه سیانتر سم که روز شهر
 خاک مرا چو در ازل از می شسته اند

من لاف سخن مینم این کار کی کنم
 یکچند نیز خدمت معشوق می کنم
 در کار بانگ لب آوازی کنم
 باشد حکایت جم کاس کی کنم
 با فیض لطف اولسانین نامه طمی کنم
 باید عریکوی سپهر ترک می کنم

این چا عاریت که بجا قط سهو دست
 روزی خوش بو بنیم تسلیم می کنم

خیال وی تو که بجز در گلشن چشم

دل از پی نظر آید بسوی رفتن چشم

<p>ز کنج خانه دل می کشم مجنون چشم براه باد نهادم چراغ روشن چشم اگر نه خون دلم می گرفت من چشم منم ز عالم این گوشه معین چشم اگر رسد غللی خون من بگردن چشم</p>	<p>بیا که لعل که در شمار مقدم تو بوی فزوده وصل تو با سحرش دوش سحر سرشک رو انم سر خرابی دشت سزای تکیه که است منظری نمی پنجم تخت روز که دیدم رخ تو دل مسکفت</p>
---	---

بگرد میگرد دل در منند حافظ را
 مزن بنا و کله در و بر دم من چشم

<p>دل فدای او شد و جان نیز هم یار ما این دارد آن نیز هم کفتمت پیدا و پنهان نیز هم عهد را بشکست پیمان نیز هم دان سر زلف پریشان نیز هم بگذرد ایام هر چه نیز هم گفته خواهد شد پیمان نیز هم چون که بگذشت سلطان نیز هم بلکه از غوغای سلطان نیز هم</p>	<p>در دم از یار است درمان نیز هم اینکه میگویند آن خوشتر حسن هر دو عالم یک سر و سر روی او یاد باد آن کو بقصد جان ماست خون دل آن نیز کس متا نه بخت چون سر آمد صحبت نههای وصل داستان پر پرده میگویم ولی از جهان گفته ما هم بگذریم و عاشق از قاضی نترسد می بسیار</p>
--	--

<p>مکتب داند که حافظ عاشق است</p>	<p>اصف و ملک سلیمان نیز هم</p>
-----------------------------------	--------------------------------

<p>مادرین در نه بی حشمت جا به آمدیم رهرو منزل عشقیم ز سر حد عدم سبزه خط تو دیدیم بر بستان لنگر حلیم تو ای کشتی توفیق کجا است آبرو و ودای ابر خطا پوش بیا</p>	<p>از بر حادثه اینجا به پناه آمدیم تا با قلیم وجود اینمه آه آمدیم بطلب کای آن مهر کبایه آمده ایم که درین کج کرم غرق کنه آمدیم که بدیوان عمل نامه سپا آمده ایم</p>
--	---

حافظ این غرور پشیمینه بنیاد که
 از پی قافله مالش کمر آه آمدیم

<p>عمریت ما براه طلب و نهاده ایم طاق واق و سیر و قیل و قال بخت هم جان بان دو کس جان و سرده ایم ناموس چند ساله جلد نیکام بر یاد ز کسش سر سودای ازطلال بر کوشه و امید چون نظر کان ماه گفت که حافظ دل کشته آنگی</p>	<p>روی ریای خلق یکی نهاده ایم در راه جام سحر مهر نهاده ایم هم دل بداد و سبیل مهند نهاده ایم در راه یار سلسله کیسو نهاده ایم همچون نبشته بر سینه زانو نهاده ایم چشم طلب بران چشم ابرو نهاده ایم در حلقهای آن سر کیسو نهاده ایم</p>
--	---

من ترک عشق بازی ساعز میکنم
 باغ بهشت سایه طوبی قصر خور
 هرگز نغشوز ز سر خود جنبه مرا
 این تقویم تمام که چون ^{عظمت} ^{شهر}
 تلقین درس اهل نظر یکا شایسته
 شیخ طبعه گفت مرآت می مجوز
 پر معانی حکایت معقول میکند

صد بار توبه کردم دیگر نمیکنم
 با خاک کوی دوست بر این نمیکنم
 تا در دنیا میکند سر بر نمیکنم
 ناز و کرشمه بر من بر نمیکنم
 کفتم کنایه و مکرر نمیکنم
 کفتم که چشم کوش بهر چه نمیکنم
 معذورا ز حدیث تو باور نمیکنم

حافظ چای پیغان رنهای است
 من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

ناز شام غریب چو گریه آغازم
 بیاد یار و دیار کجنان بگریه ناز
 بجز صبا و شام نمیشناسد کس
 هوای منزل یار آب زندگانی است
 نه از بلا و جسم نه از بلا و قیام
 خدایا مددی ای دلیل راه که من
 ز چنگ هر دشمنم صبحدم میکفت

بها بهای غریبانه قصه پردازم
 که از جهان ره رسم سفر بر اندازم
 غریب من که بجز باد نیست دم سازم
 صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
 مهینا بر فغان خود درت بازم
 بکوی میکند دیگر علم بر افرازم
 مرید حافظ خوش لبچه خوش آوازم

ای ماه روی منظر تو نو بهار حسن
 در چشم پر خمار تو پنهان فسونج سحر
 ماهی نتافت چون زخمت بر پنج گوی
 خرم شد از ملاحظت تو عهد دلبری
 کرد لبش بنفست از آن تازه و تر است
 از دام زلف دانه حالت در جهان
 دایم بلطف دایه طبع درین جان

خال خط تو مرکز لطف مدار حسن
 در زلف پیقرار تو سپید اقر حسن
 سروی نخواب چون قد از جو بیابا
 فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
 کابجیات میخورد از چشمه سار حسن
 یکسرخ دل مانند گشته شکار حسن
 می پرورد نیاز ترا در کنار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
 در یار نیست غیر تو اندر دیار حسن

ای شام ز کوی ما گذر کن
 از ظلمت سبب تنم بفرسود
 چون گشته شدم تیغ هجرت
 ای باد صبا بکوی بابا
 از زلف کمان کشش سپهر
 ایدل چون میرسی مقصود
 چون یار سرو فغان دارد

وی صبح بحال در نظر کن
 یارب سبب ظلمت سحر کن
 خود را بر تیغ او سپهر کن
 بر گشته خویش را نظر کن
 وز ناوک غمزه اش خذر کن
 دم در کش قصه مختصر کن
 از دست جهای اوسفر کن

حافظ اگرت هوای وصل است
برخیز و چو سماع ترک کن

<p>کنسم چاک از گریبان تا بدن چو مستان جامه را بدرید برتن ولی دل را تو آسان برد از من نگردد سحر کس با دست دشمن دلت در سینه چون دریم آهن که دارد در سر زلف تو مسکن</p>	<p>چو گل به دم بویت مجا برتن رخت را دید کل در باغ بوستان من از دست غمت مشکل برم جان بقول دشمنان کشتی از دست تنت چون جامه در جان باده دل مرا مشکین در پامیند از</p>
--	--

چو دل بسته است بر لب تو فقط
بدین سان قلب آن در پامین

<p>چاره نگرند مسکین غریبان نتوان نهنقن درد از بطن کوشم بادت از عند لبان یار به بادا کام از قیابان چشم محبان رو بر لبان تا چند باشم از پانصیان</p>	<p>چندانکه کفتم غم با صپان چون درد پنهان با یافتم آن گل که به دم در دختار درج محبت با مهر خودت یار آماده تا باز پند ای منعم آفر از خون جودت</p>
---	---

حافظ نکستی رسوا بکستی
کرمی شنیدی پیدا و پنهان

رخ از زندانی سانا مپوشان	خدا را کم نشین با فرو پوشان
خوشا وقت قبای باده نوشان	درین خفته بسی آلودگی هست
که اینجها مشتع لوق پوشان	تو نازک طبعی و طاقت نیاری
صراحی خون دل بر لب فروشان	بیا و عیش این سالوسیان بین
که صاع باد عیش درد نوشان	درین صوفی و رنسا وردی ندیدم
چو نوشم داده زهرم منوشان	چوستم کرده مستور نشین
بسی در گوش میگردد خروشان	تو در خوابی کجا دانی که عاقبت
که از شوق می لعل است جوشان	لب میگون چشمت بکشتای

زدل کرمی فضا پر حذر باش
که دارد سینه چون دیک جوشان

دور فلک ندارد دستا کن	صبح است ساقیا قدمی بر سر آ کن
زینهار کاشه سر ما پر شراب کن	روزی که چرخ از کل ما کوزه ما کند
ما را ز جام باده کلگون خراب کن	زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
با ما بجام باده صافی خطاب کن	ما مرد ز به توبه و طاعات بی تیم

خورشید و مشرق ساغر طلوع کرد
کز برک عیش میطلبی ترک خواب کن

کار صواب پرستی است حافظ
بر خیز زود غم بکار صواب کن

وانکه نقاب برکش و عالم فراب کن
ساقی بد و ربا ده کلگون شتاب کن
نیکو برنگ لاله و غم شراب کن
وازا شک ششم ز کس رعنای خواب کن
چون شیشه سکه دید ما پر کلاب کن
دین خانه را قیاس اس حساب کن

کلن برک را سنبل مشکین نقاب کن
ایم کل جو عمر رفتن مشاب کن
بوی بنفشه بنوزلف نکار کبر
بکتا بکشوه کسین خواب است
بفشان عرق چهره اطراف باغ ما
بمچون حساب دیده بروی قدم کن

حافظ وصال میطلبه از ره دعا
یارب دعا خسته دلان مستحاج کن

منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن
که در طریقت ماکا فریست رنجین
که وعظ بجهلا واجب است نشین
نخوست هم می گفت باز پوشین
که تا فراب کنم نقش خود پرستید

منم که شهره شهرم عشق و رزین
و فاکنیم ملامت کنیم خوش نسیم
عنان بمیکه خواهم یافت ازین مجلس
ز پر میکه کفتم که حبیب را نجات
بمی پرستی از ان نقش خود بر آب دم

ز خط یا بیا موز هنر که بارخ خوب
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست

که کرد عارض خوبان خوش است کردید
بدست مردم حجم از رخ تو کلچیدن

مبوس خراب عشوق جام می حفظ
که دست زهد و نشان خطابت شویند

ای خون بهای ناز و چین خاک آه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون غل
آرام خواب خلق جهان اسب تو
با هر ستاره سر کار است شهر بزم
یاران بهشتین همه از بزم جدا شدند

خورشید سایه پر در طرف کلاه تو
ای جان فدای سیوه چشم سیاه تو
زان شد کنار دیده دل تکیه گاه تو
از حیرت فروغ رخ ایچوماه تو
ما هم آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر عنایت که قیمت
آتش زند کن بر من غم دو داده تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو
آن نقطه سیاه که آمد مدار نور
صحن صحرای دیده به بستم ولی چه بود
بر خاست بو کل ز در آشی وری
تا آسمان ز حلقه بکوشان من شود

مشک سیاه مجمره کرد از خال تو
عکس است در حدقیه ریش ز ما تو
کین گوشه نیست در خو خیل خیال تو
ای نو بهار ما رخ فرخنده فال تو
که عشوه زابروی همچون مهال تو

دراوج ناز نعمتی ای پادشاه حسن
در صد رخواجه عرض که امین جهانم

یارب مباد تا بقیامت زوال تو
شرح نیاز مندی خود یا ملال تو

حافظ درین مکنه سر کیشان بسرت
سودای کج مبر که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات حق صحبت او
چراغ صلیقه آن شراب روشن با
بهشت اگر چه نه جای کن کار است
نمیکنند دل من میل نه هد تو بولی
بر آستانه میخانه که سری بینی
بیار باده که دشوم سرش عالم غیب
دلا مبر که طمع از لطف نهایت دولت

که نیت در سر من خبر هوای منت او
که زرد بخر من غنم آتش محبت او
بیا باده که مستظهر رحمت او
بنام خواجه بکوشیم فرد دولت او
مزن بی پای که معلوم نیت او
نوید داد که عامت فیض رحمت او
که نیت خبر کرم خلق لطف غمت او

مدام خرقه حافظ باده در کر و است
که کر ز خاک خرابات بود طینت او

کلبن عیش شد یاقی کلفه از کو
هر گل نوز کله خمی یاد همی کند ولی
حسن فروشی کلم نیت تحمل الصیبا

باد بهار بسوزد باده خوشکوار کو
کوشش سخن شنو کجا دید اعتبار کو
دست زدم بخون دل بهر خدا افتخار

مجلسین نرم عینش را غالیه مراد نیست
گفت مگر ز لعل من بوشه آری آرد
شمع سحر خیزی کی لاف ز عارض آوزد

ای دم صبح خوش نفس نافه زلفیار کو
مردم ازین هوس و بی طاقت خستیار
خشم ز بان راز شد سحر آبدار کو

حافظا کرد در سخن خازن کنج حکمت
در غم روزگار دوش طبع سخن دراز کو

مطربش نوا بکو تازہ بتازہ نو بنو
برز حیاتی خوری ورنه مدام مسخوری
بصنمی چو لعبتی خوشن نشین بخلوتی
شاهد لر بای من میکند از برای من

باده دلکش بجو تازہ بتازہ نو بنو
باده بخور بجام ازو تازہ بتازہ نو بنو
بوسه ستار روی او تازہ بتازہ نو بنو
نقش و کار رنگ بو تازہ بتازہ نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه فطرس بگو تازہ بتازہ نو بنو

ای از فروغ روت روشنم چراغ دیده
بر قصد جان عشاق ابرو چشم است
از سو نسیند هر دم دو دم لب بر آید
تا کی بگو تر دل شبا چو مرغ بسمل
گر بر بزم نهی لب یا بزم حیات باقی

خوشتر چشمم روی چشم جهان دیده
که این کین گشته که آن کمان کشیده
چون عجب چند با هم در آتش آسیده
از زخم ناوک تو در خاک و زخمش طیده
آن دم که جانشین باش لب سیده

کر خاطر شرفیت خجسته نشد حافظ

بازا که توبه کردم از گفته شنیده

از من جدا نشو که تو ام نور دیده
از دهن تو دست ندارند عاشقان
چشم باز تو دور که در من لبری
از چشم دهر هیچ گزیدت مباد از آنکه
منم مکن عشق و امری منقی زمان

آرم جان دهنس قلب رسیده
پیر این صبوی ایشان دریده
خط در جمال بویتف عصر کشیده
در دلبری بنیایت خوبی رسیده
مغذور دامت که تو اورا ندیده

آن سرس که کرد ترا دست فظا
پیش از کلیم خویش مگر پاکشیده

ایکه با سلسله زلف دراز آمده
اب آتش بهم آینه از لب لعل
ز دهن با تو چه سنجی که بیخادلم
آفرین بر دل زرم تو که از بهر ثواب
ساعتی ناز مفر ما و بگردان عادت

فرصت باد که دیوانه نواز آمده
چشم بد دور که خوش شجده باز آمده
مست آشفته بجلوتکه راز آمده
کشته غمزه خود را بنمنا آمده
چون بپرسیدن اسباب نیاز آمده

گفت حافظ بت فرقه شراب گوده
مگر از دهن این طایفه باز آمده

<p>خرقه تردمن سجاده شراب آلوده گفت بیدار سوای خرد خواب آلوده جوهر روح بیا قوت نذاب آلوده خلعت سبب تشریف سبب آلوده که سود فصل بهار از می ناب آلوده غرقه کشند و نکشند آب آلوده</p>	<p>دوش رستم بد بر میگرد خواب آلوده آمد افسوس کنان مغچه باده فروش بر هوای لب شیرین دهنان چند بظهارت کنان منزل پیری مکن کفتم ای جان جهان دفتر کل عجب نیست آشنایان ره عشق درین بحر عشق</p>
---	--

گفت حفظ برو نکته بیاران مفروش
 آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

<p>که رستم باده با چنگ چغانه که امین کستم از مکر زمانه که امی تیر ملامت ریشانه که عنقار بلندست آشیانه خیال آب گل در ره بهانه که نبود جز تو ای میر در گانه ازین درهای ناپیدا کرانه که تحقیقش فسوست و فغانه</p>	<p>سحر کمان مخمور شبانه بکار می فروشم عشوه دارم ز ساقی کمان ابروشندیم برو این دم بر مرغ و کرانه ندیم مطرب ساقی هم آوست سر خالی است از پیکانه مینو بده کشتی می تا خوشن بر کیم وجود ما معنیست حافظ</p>
--	---

<p>هنگم کل که دیده بی می قدح نهاده ساتمی به شرابی تامل شود کشته عکس عنده اساتمی در حساب می فته بی بانگ عود جنگ بیار جام باده کر عالی طرب جوی باشا هان ساد امروز دیدمش مست تقوی با دیده</p>	<p>عیدت موکم کل و ساتمی بسیار باده زین زهد پارسائی بکوفت خاطر در مجلس صنوبر دانی چه خوش نماید کل رفت ای عرفان غافل چه شنید این یکد و روز دیگر کل را غنیمتی دان واعظ که در نصیحت میکرد شکان را</p>
---	--

مطرح پرده سازد ساید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاه زاده

<p>خداوند ما آن ده که آن به که این سینه خندان بوسان بود خاشاکش خونخوار غوان که رأی پیر از بخت چون بکلم آن که دو جاودان بجان او که از ملک جهان ولی شیر از ما از صغنان ولسکین گفته حافظ از آن</p>	<p>وصال او ز عمر جاودان به نخلم دعوت ای زاهد فرما کلی کو پایمال سرو ماست جو انار متاب از بند پیر دلادایم که در کوی او پیش بلاغ بندگی مردن بین در اگر چه زنده رود با حیات سخن اندر دبان دوست</p>
--	--

پدید آمد رسوم بی وفا سئ

نماند در کس نشان آشنائی

کسی کو فاضل است در دهر روز

نمی یابد غنیمت یکم ربائی

ولیکن جاہل است اندر تم

متاع او بود هر دم ربائی

بخندش حوی ز بخل اساک

اگر خود فراموش باشی چنان

خود در گوشه شوم دوری مسکنت

بر وجهی مکن در بسوا

قناعت را بقضا ساز و موافقت

درین در عشا گری دواری

بیا فحاح بجان این پند کن کوش

که کرد بر افحی با سرائی

ترا که هر چه ارادت در جهاداری

با اختیار کرت صد هزار تیر حفات

سجواه جادل از بنده و روان

بکش جفا رفیقان لا خوش میباش

بنوش مرغ سبک و مرغ بویف نام

چو کل بدمن ازین باغ میسر ساقط

چه غم ز حال غریبان توان داری

بقصد جان من خسته در کمان داری

که حکم بر آرزوگان روان داری

که شمل باشد اگر یار مهر باداری

علی الخصوص دریندم سرگزین داری

چه غم ز ناله فریاد باغبان داری

فی الرباعی

بفرقش تو در نظر نیاید ما را
خوش آمد خواب جمله را دیده رو

خبر کوی تو را بگذر نیاید ما را
حقا که بچشم در نیاید را

بر کبر شراب طرب انگیز و بیا
متو سخن خصم که نشین مرو

پنهان زرقیب سفایه بستیز و بیا
سبوز من ای نگار بر خیز و بیا

روزی که فلک از تو برید مرا
چندان غم بجان تو در دل ام

کس بالب پر خنده ندیدت مرا
من دلم آنکه اشک ریخت مرا

شاه با چو ترا بد نشد علم و سخنا
بدخواه چه کید کرد تا که که از آن

آن مرد منم که مرثا نام لب ز ا
امروز نگردد خاطر یاد مرا

بادوست نشین و باده طلب
مبجوح چو دست جرات طلب

بوس از لب آن سرو کل اندم طلب
تو از سوز زخم نیش سحر محب طلب

گفتم که مگر با تفنق اصحاب

در موسم گل ترک کنم باده با

کای پنجه ز فضل کل و ترک شراب	بلبل ز چمن غنچه ز باد جواب
روی دل حمله بخت یارک سوت من در ابد ام دید پندرت	ای قبله هر که مقبل آمد کویت امروز کسی که تو بگرداند روی
شب پوش مه دو هفته حرق کلبت وی صبح حبیب کش روی چومت	ای سایه آفتاب زلف سیهت ای شام علمدار خط شکینت
نه وقت نشاط و عیش ما محاسبت می هست ولی عرفی می نایابست	امروز که روز فرقت احسابست هتسیار از آن نیم که منیت مرا
مانند پری چهره ز من پنهان است گفت که ازین هیچ طمع نتواند است	آن ترک پر چهره که قصد جان است گفتم دهن تنگ تو کوئی هیچ است
حسن تو زاد را که خرد ببرد است یارب که در آن شام غریم چون است	با آنکه دلم در غم عشقت خون است در زلف تو پچاره غریب است دلم

<p>تابنده تو شدت تابنده شدت خوشیدنیز ما تابنده شدت</p>	<p>توبدبری و خورشید را بنده شدت رازوی که از شعل روی تو</p>
<p>بر کردن دل نیست صمصام غمت تا خون جگر میخورم از جام غمت</p>	<p>تا مرغ دلم فتاده در دم غمت از شربت جام دهر نیز ارشدم</p>
<p>هر لحظه دلم را بلبت آهنگ است یارب که دلم خسته چه روز مرا</p>	<p>چون چنگ سرفراز تو ام در حکمت شد بسته تنگ تو دلم را زورک</p>
<p>نزدیک تو بچکانه تر از ما گشت رازوی که دیوانه تر از ما گشت</p>	<p>در کوی تو میخانه تر از ما گشت در سلسله طناب آویخته ایم</p>
<p>پس چاره دلم بول او شدت است شیرین سخن نظریف سیمین است</p>	<p>در شوخی و دلبری بت من طاعت پسته دهن لاله رخ سیمین تن</p>
<p>خود خاصیت از دور جوانی این است</p>	<p>می نویسد همه جاودانی این است</p>

هنکام کل دلاله و یار است	خوش باش دمی که زندگانه است
هر دوست که دم روز فادشمن شد کوبند شب آستین غنیمت امروز	هر راهروی که بود تر دامن شد چون مردند پیداز که آستین شد
تا حکم قضای آسمانی باشد کر جام می زدست تو نوش کنم	کار تو همیشه شادمانی باشد سر مایه عسر جاودانی باشد
جان در خم زلف یار جانی طلبید جان پیشکش بروی جانا کردم	وز بند بلا که کشائی طلبید چون جنت او اعلی بهای طلبید
خط لبه پرده میگردد مارا مجمل دروغ زن میگفتی	بازار تکبرت تب میگردد پید است که روی که سیه میگردد
خوبان چنان صیغه ان کرد بزر زکس که کله دار جهان است بین	خوش خوش بر این بتونج خورد بزر کان نیز چگونه سر بر آورد بزر

راه طلبی خار غنمه دارد
دانیگر و شنائی عقلمت آنکو

کوزا هر ویکه این قدمه دارد
بر چهره جان چسرخ غنمه دارد

روزیکه فراق از تو دورم سازد
گر چشم بروی دیگری بکشیم

وز با سحرخ تو نا صبوم سازد
حق نمک حسن تو کوم سازد

زان باده دیرینه دهنها پرورد
ستم کن پنجه ز احوال جهان

درده که ساه عسری خواهم کرد
تا سر جهان بگویت ای سره

یا کار بکام دل مجروح شود
امید من آنست بدر کافرا

یا مرغ دلم بر فلک روح شود
کا بواب سعادت همه مفتوح شود

یاری چون کرد بخت شورید چو بود
آن مردم دید بود کردید برفت

شادی چون دید این دل غم دید چو بود
چون مردم دیده نیست در دیده چو بود

ایام سبب است ارباب لیتیر

بر غنمه دست خراب اولتیر

علم همه سرسبز خراب است خراب	در جای خراب هم خراب اولیتر
سیدلا گرفت کرد و آنه عسمر	آغاز پری هناد پیمانہ عسمر
بیدار شوای خمی اجه که خوش خوش کیشد	حمال زمانه رخت از خانه عمر
دوش ارغشم تو دمی نخمتم تا روز	یا قوت بنوک مژده سفت هم تا روز
دردت که کبس نمیتواند کفتن	هم بادل خوشی من ننگم تا روز
در سنباش آونختم از روی نیان	کفتم من سودا زده اچاره نیان
کفت که لیم بگیر و زلفم بکند	در عیش خوش آویند در عسمر دران
مردی ز کفشد در خمیر پرس	اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
کر تشنه رحمتی و تو ای حافظ	حشمت اوز ساقی کوش پرس
ایست و دل از جفا در سخن درکش	یارای نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر در کربیان بکشای	وزنا اهلان دهن درکش

چشم تو که محراب است استادش آن زلف که گرد حلقه در گوش جلال	حقا که فسونها زود از یادش آویزه زدر نظم فضا یادش
--	---

سرب که بچمن جمال و خنده کل سرو را چه بازادی خود مینماید	که گریه بر بین که خنده کل از راستی که دست بشد بنده کل
--	--

چون جانه تن بر شد آن میکین خال در سینه دلش ناز کی بیو آید	حقا که نظیر خود ندارد بمثال مانند سنگ یزه در آب لال
--	--

هرگز کنی یاد من ای شمع چکل دردیکه من غم تو دارم بول	زرد من اگر چه هست کاری کل دل اند من دغم من دغم دل
--	--

از یار وفا که دید ما من بنیم تو عسری و بیوفائی چه کنم	راحت ز جفا که دید ما من بنیم از عسری و وفا که دید ما من بنیم
--	---

آن به که ز جام باده دلشاد کنیم در آرزوی گذشته کم یاد کنیم	
--	--

دین عاریتی زبان زندانی ما	یک لحظه زبند عقل آزاد کنیم
آواز پر مرغ طلب بر میشنوم یا باد حدیثی ز لبش میگوید	یا فحش کازار ادب میشنوم القصد حکایت عجب میشنوم
در هجر تو من ز شمع افزون کریم چون ساغر باده ام که از دستک	مانند صراحی ماشک کلکون کریم چون ناله چنگ بشنوم چون کریم
جانان چو شبی با تو بروز آوردم از مرکب ترسم پس ازین کا بجایا	کر بی تو دمی بر آوردم تا مردم از چشمه نوش آبدارت خوردم
در آرزو بر لب من کنسارت مردم قصه چه کنم دراز و کوتاه کنم	وز حسرت لعل آبدارت مردم باز آبازا اگر انتظار مردم
من ترک تو ای نخل آسان نیستم یا قوت لبست که قوت لبست مرا	تا پیش مرد خطت جان نیستم آن را بده هزار مر جان نیستم

من حاصل عشق خود ندارم بجز غم یک بدمم و بدم از ندارم نفسی	در عشق تو باز خود ندارم جز غم یک بولس و غمخوار ندارم جز غم
---	---

ای باد بگو ز راه دلدار می من تو نشسته بدم نار شهباد راز	آنرا که نباشد غم از زاری من آیا چه خبر داری ز بیداری من
--	--

گویند که فردوس برین خواهد بود کرامی و معشوقه که زیدیم چه باک	فردامی و ناب حور عین خواهد بود چون عاقبت کار چنین خواهد بود
---	--

چون باده رزم چه باید جوشید سبز است باده انرا دوری آ	شکر غم نمیتوان کوشید می بر سر سبز خوش بود نوشید
--	--

تاکی بود این حوج و جها کردن تو تیغست پند اهل دل خون آلود	پهوده همه خلاقی آزدن تو کر بر تو رسد خون تو بر کردن تو
---	---

چشم که فریب یک مسیبا زد زینهار که تیغ جنگ مسیبا زد	
---	--

بسن و دملول کشتی از همفنسان	آه از دل تو که سنگ بسیار دازو
-----------------------------	-------------------------------

حافظ و ورق سخن در ای طلی کن	وین خانه تدویر ریانی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی تست	دم در کش و جهم باد در اهرمی کن

ای کاشکی بخت ساز کاری کردی	یا سپرخ زمانه باز یاری کردی
از دست جو نیم چو بر بود عنان	پسری چور کابٹ یایداری کردی

خط در ورق دهر باند صد سال	سپاره نویسنده بر خاک رود
---------------------------	--------------------------

۱۳۳۲

در مجادی الاول

باتمام
رسید